اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

اسفند ۱۳۸۴

۸۲



زمزمه‌های آسمانی

معراج سبز

بر شانه‌های نور

شهید وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۲

مشخصات کتاب

اشارات ۸۲

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

من از دست خویش شاکی ام/نزهت بادی

من از دست خویش شاکی ام(۱)

ای بصیرترین ناظر بر باطن و ظاهر!

شکایت این دیدگان مردابی را به کدامین دریای آزاد و زلال ببرم؛ که عادت نگریستن به لجنزارها و گنداب های دنیا را در خویش پرورانده است؟

آیا راهی نیست که من این چشم ها را در چشمه پاکی تو غرق سازم و چون طلوع خورشید که از افق دریاها سر می زند، نگاه تازه ای بیابم؟ ای گویاترین ناطق بر احوال و اقوال!

شکایت این زبان را به که گویم که هر لحظه از آن، شعله های آتش دوزخ زبانه می کشد و هر بار با گناهی تازه، بر خرمن سوخته ایمانم شرری دوباره می زند؟ به کجا می توان گریخت که شراره های آتش زبان، دامان دین مرا نگیرد؟

ای شنوای هر پنهان و آشکار!

شکایت این گوش را در گوش چه کسی باید گفت که همچون دری است برای ورود لاطائلات و دروازه ای برای خروج کمالات؟ این پنبه غفلت و نسیان را جز تو چه کسی می تواند از گوش ما درآورد؟

ای مقتدرترین صاحب دست در دنیا و عقبی!

۱- . برداشتی آزاد از مناجات خمش عشر.

شکایت این دست های آلوده را با که می توان گفت که گویی با شیطان و نفس، دست بیعت داده اند و عهد و پیمان بسته اند تا دست دل مرا از آستان ارادت و عنایت تو دور بدارند؟

کاش از جانب حضرت غیب، دستی برمی آمد و بر سینه نفس و شیطان می زد و دستان مرا که در غل و زنجیر گناهان خویش بسته است، باز می کرد!

ای بهترین راه برنده هر آگاه و گمراه!

شکایت این پاهای خطاکار را چگونه می توان گفت که در راه خیر و کمال می لغزد و در مسیر گناه، به یک اشارت می دود؟

چه چیزی جز جای پای لطف تو بر دلم، می تواند ثبات قدم مرا در صراط مستقیم تضمین کند؟!

ای دلدارترین دوست هر عاشق و معشوق!

شکایت این قلب را با کدامین محرم دل شناس زمزمه کنم که همچون کودکی خام، به هر مهر و محبت گذرایی سرگرم می شود و به هر عشق خوش آب و رنگی، فریب می خورد؟ اگر دوست داشتن تو نباشد، به کدامین بهانه، هوای این علقه های حقیر و رابطه های سخیف را از سر دل بیرون کنم؟

ای رازدار امین گلایه ها و شکوه ها!

من از دست خویشتن به تو شکایت می کنم تا مرا از دست خودم برهانی و به خودت برسانی.

تا خوشه های یقین /حمیده رضایی

این منم که پای پنجره های فروریخته روز، به دنبال تکه های خورشید می گردم. غروب در من شدت گرفته است.

این منم که سال ها، سایه های سکوت و سیاهی خویش را بر دوش کشیده ام و راه به روشنایی خورشید نبرده ام؛ دستم نمی رسد از فانوس های آسمان بچینم. کجای این تاریکی دژخیم، دنبال خویش بگردم؟

ص:۲

پروردگارا! دستم نمی رسد تا خوشه های یقین را از شاخساران آسمان دست چین کنم. دستم نمی رسد تا گام هایم را از جاده های گمراهی بازگردانم، دستم نمی رسد به طارمی های بلند آفتاب.

خدایا! مخواه تنهایی ام را؛ مخواه تاریکی زمختم را.

سر بر گریبان اندوه فرو برده ام و عصیان و طغیان سال ها فراموشی ام را های های در خویش اشک می ریزم. چراغ های راه را برای رسیدن، روبه رویم روشن گردان.

نفسی نیست، هوایی نیست. راه، تا بی نهایت و گام هایم مختصر است. راه، تا بی نهایت و بی چراغ به جاده ها زده ام. مخواه گمراهی و نابودی ام را. رهایم کن از هیاهوی بیهوده این روزها. مرگ، روبه روی ثانیه هایم نفس می زند و گناه، تنیده بر یاخته هایم.

خسته تر از همیشه، دنبال چشم هایم می گردم؛ منی که بر خویشتن خویش هم ستم کرده ام.

من که پاره های روشنی ام را در خرابه های غفلت جاگذاشته ام.

معبودا! رهایم کن و برسانم به خویش؛ به نور، به هر چه روشنی، به هر چه حیات. خدایا! این بنده بی پناه، سر بر دیواره های فروریخته سال ها پشیمانی، بازگشت از جاده های تاریکی و رسیدن به خورشید را طالب است. مخواه همچنان ادامه در مسیر گمراهی ام را!

خدایا! همچنان در بیابان های تفتیده استغفار می تازم و امید رحمت تو زنده ام می دارد.

خدایا! مرا لحظه ای به خویش وامگذار تا عمری پشیمانی ام را سر بر گریبان آورم.

خدایا! از همه سو گریخته ام تا به دامان لطف تو بیاویزم.

«بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی اش

کس نتواند که به جای آورد»

حرف دل/میثم امانی

حرف دل(۱)

بشنو! این ندای کسی است که عاجزانه صدا می زند تو را. این ندای کسی است که تاریکی را بهانه کرده تا با تو حرف بزند. این ندای کسی است که گوش شنوایی جز تو نیافته است. بشنو! این

ص:۳

۱- . با الهام از دعای کمیل.

حرف ها، حرف های دل انـد و تو تنها محرم شـنیدن آنهایی؛ حرف های دل انـد که صاف و صادق و صـمیمی، به پیشـگاه تو تقـدیم می شود. از آب رودخـانه زمـان گرفته ام آنها را... و آن قـدر با وسواس نگهشان داشـته ام که برق انـداخته انـد! حرف هایم را به تو می گویم. چشم های تو تنها چشم هایی است که خواب نمی ربایدشان؛ همیشه بیدارند.

حرف ها را به باد که بگوینـد، گوش نمی کنـد، به آسـمان که بگویند، گم می شود! به ماه که بگویند، فراموش می کند؛ تنها تویی که هیچ گاه مشمول گذر زمان نخواهی شد، همیشه می مانی و همیشه می دانی.

حرف هایم را به تو می سپارم که خزانه علم تو، بوی کهنگی نمی گیرد. بشـنو! این ندای کسـی است که جز تو کسـی را پیدا نکرده است. عارفانه تمنای کسـی است که معبودش تویی؛ عاشـقانه تقلای کسـی است که میـدان مین گـذرگاه های دنیا را به هوای تو طی می کند. بشـنو! این صدای کسـی است که جهنمِ «بی تو بودن» را در همین دنیا چشیده است؛ بهشتِ «با تو بودن» را نیز.

این صـدای کسـی است که چـاره ای جز گریسـتن نـدارد و دور از چشم همه، تو را ضـجه می زنـد؛ سـزاوار است آیا که بنـده خویش را نپذیری؟ سزاوار است آیا که بنده تو در دوزخ دوری بسوزد و نام تو بر زبانش باشد؟

بپذیر! این دست های کسـی است که تو را می خواهد، دست هایی که فقط در دست های تو آرام می گیرد. این دست های از دل برآمده کسی است که می داند مرگ، دست هایش را از او خواهد گرفت.

این دست های عاشق کسی است که دوست دارد از تو بنویسد، به تو بنویسد و برای تو بنویسد؛ این دست ها را برنگردانی!

اگر این دست ها را برگردانی، دست های چه کسی را خواهی پذیرفت؟ اگر این دست ها را بسوزانی، دست های چه کسی را نخواهی سوزاند؟ خدایا! تشنگی ام را آورده ام تا سیرابش کنی.

تو بزرگ تر از آنی که می گویند.

ای بزرگ تر از پنـدارها و تردیـدهای نـاصواب من! بـا رحمت واسعه خویش پـذیرای قـدم هـای من باش. با عـدالت خویش، خستگی و تشنگی از سفر آورده ام را التیام بخش. با مغفرت خویش مرا ببخشای، ای مهربان ترین مهربان ها!

باران مغفرت /فاطره ذبیح زاده

معبودا!

اینک این منم، بنده تو که نشسته بر خاک بندگی و دست برآورده تا آستان ربوبیتت.

منم که با تمام ذرات وجود، معترفم بزرگی ات را.

بزرگا!

این بنده توست که در گذر زمانه، انبوهِ تارهای عصیان را بر اندام خود تنیده است، تا آنجا که دیگر روزنه ای برای تنفس هوای پاکِ حضورت نمی یابد.

ای صاحب جود و کرم که دانه را در زیر سنگ سخت می پروری!

می دانم که می شنوی صدایم را از این تنگنای نفس گیر و قطرات ندامت را بر چهره تاریک از گناهم می بینی.

ای پناه سرگشتگان!

راه را به من بنما که سخت راه گم کرده ام!

دور افتاده ام از جاده ای که به آسمان می رفت و دستم خالی است از شاخه نوری که به سمت تو آید.

ای مهربان تر از من به من!

ایستاده ام با چشمی پرامید؛ دوخته بر آسمانِ کرامت تو؛ تا مگر باران مغفرتت کوله بار سنگین گناهم را بر زمین بگذارد.

الهی!

دورم از آستان کبریائی ات و پرنده روحم در چنگال گناه، اسیر است؛ روحم را برهان!

ص:۵

کریما!

دستان نیازم را به دریای بی نیازی ات برسان و روح تشنه و مشتاقم را جرعه نوش همواره الطافت کن!

آرامش دل /عاطفه سادات موسوی

پروردگارا!

شوق شب زنده داری را در چشم هایم بیدار کن تا کام حیوانی را کنار بگذارم و از هوا و هوس دور باشم و به سوی تو راه بپویم.

خدایا!

چشم هایم را از زرق و برق دنیا برحذر دار تا بینا شوم و شگفتی های هستی را با چشم دل نظاره کنم: «غَضُّوا أَبْصارَکُم تَرَوْنَ العجائب.» قدرتم بده تا مهر خاموشی بر دهانم بزنم و شنوا شوم، تا وجودم را از چشمه جوشان محبت سیراب کنم.

«آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آب از بالا و پست»

ای سراسر رحمت و مغفرت!

«اگر ایمانم را واسطه تطهیر از شرک مقدر کردی و نماز را برای تنزیه از کبر و عدل را برای تنظیم قلب های ما نهادی»،(۱) همه از نشانه های مهربانی توست؛ در خلوت و تنهایی ام فقط چراغ محبت توست که روشنم می کند و دریای سخاوت توست که سیرابم می کند و تنها یاری توست که مرا به صراط مستقیم هدایت می کند.

خدایا!

در اندوه و پریشانی، تنها عبادت به درگاه تو، مرا به اقیانوس مهربانی ات متصل می کند و تنها یاد توست که مرا آرام می کند، ای آرام بخش دل های مؤمنین!

۱- . بخشی از خطبه حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام در مسجد النبی.

پناه من /زهرا یعقوبی

با لحنی آرام و ساده تو را می خوانم. دستانم را که بارها سمت تو پرواز کرده اند، می نگرم و چشم هایم را در جست وجوی خود برای یافتن تو می چرخانم. خود را در سیاهی شب می یابم که تو را فریاد می زند.

در این ناکجایِ گم، جز تو کسی نیست که صدایم را بشنود.

بی قرارم؛ می خواهم دور شوم از روزهایِ سپیدی که سیاه کرده ام.

می خواهم بروم و با خود تنها بمانم در گوشه ای و تمام روزهایم را مرور کنم؛ روزهایی را که بی تو تنها مانده بود.

هر چه را که دیدگانم می بینند، جز کرم و لطف تو نیست.

تو را نزدیک تر از خویش به خود می بینم.

من دور شده بودم؛ اما تو نزدیک تر از من، به من بودی.

خدایا! ردای پارسایی به تن کردن سخت است در این شوره زار گناه؛ به تو توکل می کنم و در مسیر رسیدن به تو گام برمی دارم.

پروردگارا! آن گاه که در قفس تن، خود را اسیر می یابم، تو را فریاد می زنم؛ در آن لحظه بی پناهی، تو تنها پناه منی؛ مرا به خودم وامگذار!

یا قاضی الحاجات! برای رسیدن به تو، چند دریچه دیگر مانده است؟ نجاتم بده می خواهم از تاریکی روزها گریزم و جز توشه شرم، چیز دیگری ندارم.

معبود من! جز تو کسی نیست که نگفته ام را بداند و غیر تو نیست کسی تا دستگیر افتادگان باشد.

هر کس که ز عشق تست خالی

از حلقه وصل تو برون باد

ص:۷

... با همین دل شکسته /علی خالقی

«ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته ایم و شنیده ایم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم»

از طراوت سرشارم؛ وقتی نام تو را زمزمه می کنم.

دست بگشایید؛ به سماع آمده ام؛ به سماع عشق «وحده لا اله الا هو».

آسمان در نفیر من جاریست

نام تو فصل، فصل بیداری ست

بر ارکان لرزان خویش تکیه نمی توانم بزنم؛ پس عنایت تو را تکیه گاه خواهم کرد.

دیوانه وار فریاد می زنم. این وجود از خویش تهی، از تو لبریز است. الهی! بوی بهار است که از تکرار نامت می چکد.

الهی!

کدام ذره می تواند که به ساحت خورشید راه یابد و کدام قطره می تواند عظمت دریا را درک کند؟!

الهی!

چگونه بگویم نیستی که هستی؛ آن چنان که «اَقربُ اِلّی من حَبل الورید». چگونه بگویم هستی که چون ذره، آستان خورشید را حسرت می کشم و چون قطره در شناخت عظمت تو ناکام مانده ام!

الهی!

دریچه های دلم را – که روبه سوی تو باز بودند – شیاطین نفس، بسته اند تا نور بر قلبم نتابد!

الهی!

شکسته ام در خود. این گنه کار به عصیان دچار، قلبی شکسته را تحفه آورده و خورشید عنایت تو را می طلبد؛ مگر نفرموده ای «انا عند قلوب المنکسره»؟ یادت را در جانم همیشگی ساز،

آن چنان که وسوسه های شیاطین، راهی به قلعه تجلی تو نیابد و جز شکوه ذکرت، هیچ صدایی مرا مجذوب خویش نسازد!

الهی!

زیر آوار سنگین روزمرگی و روزمرگی، نفس نفس می زنم تا مگر دریچه های نجات تو را بیابم و دست مهربان تو را سایبان ناامنی هایم قرار دهم.

مستم کن از می لطف خویش؛ آن سان که آگاهانه، عمری را به سماع تو برخیزم و لحظه ای جز در حریم تو، خود را بیرون نیابم.

نشئه نیایش /قنبر علی تابش

آفریدگارا! چرا هر گاه من می خواهم با تو درد دل کنم، دلم بی درد می شود؟

چرا هر گاه می خواهم با تو تنها شوم، یاد هزاران کس می افتم؟

چرا هر گاه می خواهم تو را زمزمه کنم، زبانم لال می شود؟

چرا هر گاه می خواهم تو را بسرایم، قریحه ام کور می شود؟

چرا هر گاه می خواهم از ژرفای جانم تو را صدا کنم، صدایم قطع می شود؟

آفریدگارا! من در شگفتم، این چه رازی است که مفاتیح، قفل های بسته قلب مرا باز نمی کند؟

مگر مفاتیح، مفاتیح نیست؟ مگر دعا، کلید قلوب نیست؟ مگر قلب من، قفل نیست؟ مگر این چه قفلی است که با کلید باز نمی شود؟

آفریدگارا! می گویند لذت نماز برتر از تمام لذت هاست؛ پس نماز من چرا این قدر سرشار از کسالت است؟

پس چرا من هیچ گاه نباید بفهمم نماز چه حلاوتی دارد؟

می گویند هنگام نماز، انسان خود را فراموش می کند؛ پس چرا من هیچ گاه خود را فراموش نمی کنم؟

پس چرا من هنگام نماز، این قدر به یاد خود می افتم؟

پس چرا تمام «فکرها» سر نماز به سراغ من می آیند؟

می گویند هنگام نیایش، آدم مست می شود، پس چرا من هیچ گاه مست نمی شوم؟

می گویند نشئه نیایش، شیرین ترین است؛ پس چرا من هرگز نشئه نمی شوم؟

خدایا! بارها شده است که تصمیم گرفته ام، طعم راز و نیاز با تو را بچشم؛ اما همیشه ناکام مانده ام. راز چیست؟

خدایا! اگر راز این است که حقت را سبک شمرده ام، ارزش های بلند پیروی از حقت را به من بفهمان!

اگر راز این است که نعمت هایت را سپاس نگفته ام، نعمت شکر را به من عطا کن!

اگر راز این است که هم نشین بیهوده گان و بیهوده گویانم، دوری از چنین جماعتی را به من ارزانی فرما!

اگر راز این است که از دروغگویانم، زیبایی راستگویی را برای من مصور کن!

اگر راز این است که از گروه غافلانم، جرعه ای از شربت شیرین بیداری به من بچشان!

دستگیرم باش /خدیجه پنجی

الهی!

دارم غرق می شوم در گرداب گناهان و بی هدف دست و پا می زنم و راه چاره ای نمی یابم. گرمی دستان تو را می خواهم که ناتوانی دستانم را دستگیری کند.

الهی!

هوایم سخت نفس گیر شده است. نفس در گلویم به شماره افتاده. نمی دانم این بغض مانده در حنجره ام، اندوه روزهای متمادی است یا حسرت فرصت های تباه شده؟

ص:۱۰

الهی!

تمام دریچه ها به رویم بسته است؛ راه نجاتی نمی یابم، از هیچ روزنه ای نور نمی وزد. من مانده ام و تاریکنای وجودم. هر چه در می کوبم، صدایی نمی شنوم. بگشا دریچه های رحمتت را از لطف؛ من گدای نگاه مرحمت توام.

پروردگارا!

قامتم را لباس کبر و غرور پوشانده است؛ تنهایی هراس انگیزی، چنگ انداخته بر لحظه هایم، به تو پناه می برم از شر کبر و انانیت، یاری ام کن تا بر قامتم لباس تواضع بپوشانم و فروتنی بیاموزم.

مهربان من!

کجاست فانوس های روشن مهربانی ات تا بیاویزم در چهارسوی تاریکنای پیرامونم؛ من سراسر تاریکی ام و تو دریای نور. چه چیزی تاریکی را می پوشاند جز نور؟

خدایا!

من قربانی هوس های خویشم. اینک به مزار فرصت های از دست رفته ام زار زار می گریم.

حسرت، دامن گیر لحظه هایم شده است. رهایم کن از بیهودگی. مبادا پرسه زن کوچه های سرکشی و عیان باشم! مبادا بی هدف در جاده های سرگردانی حیرت و پریشانی ام را فریاد بزنم!

الهی!

مجرمی گریخته از بند گناهان خویشم. مرا دریاب؛ پیش از آنکه شیطان به سراغم بیاید!

مرا دریاب، بیش از آنکه در اندوه و فریب دنیا، غوطه ور شوم.

عشق را به روحم هدیه کن تا در شوره زار بی کسی و تنهایی پژمردگی را تجربه نکنم!

خدایا!

راه دراز است و کوله بار سفر تهی و قدم هایم ناتوان و خسته؛ اگر تو دستگیری ام نکنی، کیست که پناهم دهد؟ این دست های نیازمند، تنها به امید خنکای لطف و رحمت تو به آسمان ها بلند است.

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

هوای بندگی /حمیده رضایی

آشفتگی ام را آرامشی ست در جریان.

صدا می پیچد و بال می گیرد آسمان سینه ام را.

صدا، هیاهوی پرآشوبم را خاموش می کند؛ صدا سبز می شود و جوانه می دهد، صدا در تمام ارکانم طنین می اندازد: «حی علی الصلوه»

از خویش می گریزم و می ایستم به شوق وعده ای با تو که به آن ایمان آورده ام.

بر تو توکل می کنم، یاخته هایم بوی نور می گیرند، نشاط عبادت در تنم می دود، نیازهایم شدید و خطاهایم بی شمار. ایستاده ام به اقرار به بندگی.

«رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَهً».

مرا به بویی از خنکای بال ملائک، هوای تازه ببخش.

«وَ فِی اْلآخِرَهِ حَسَنَهً».

آتش یادت را در جانم برافروز تا بسوزم از درون، با عشق، این اکسیرِ ناب کیمیا شدن.

«وَ قِنا عَذابَ النّارِ»

دست هایم را به شاخه های آسمان گره زده ام تا از خاک بگذرم.

ص:۱۲

«دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید»

تنها امید به طاعت و عبادت، چشم هایم را از سفرِ فراموشی بازمی گرداند.

سر بر مهر، خاکساری ام را فریاد می زنم: «سبحان ربی الاعلی و بحمده»؛ «سر ارادت ما و آستان حضرت دوست».

با لبانی سوخته نجوایت می کنم، چون رودخانه بی تاب چشم هایم و چون کویری در تف گونه هایم. ای نورا! با تو سخن می گویم؛ تنها تویی که می توانی خورشید را به مهمانی چشم هایم بفرستی.

«سبحان ربی العظیم و بحمده».

کلمات، فواره وار می تراوند از دهانم.

عجیب به چتر گشوده خداوندی ات محتاجم.

در این ثانیه هایی که با عطر و بوی رسیدن تازه شده اند، مرا به عزت خویش عزیز گردان!

«عائذا باللّه من النار».

با مشعل انابت در دست، به امید اجابت می خواهم از تمام یاخته هایم طلوع کنم.

«السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته».

صدا آرام شده است و هزار کبوتر از آرامش چشم هایم در هوای پاک بندگی بال گرفته اند.

یک دل سیر تماشا /سیدحسین ذاکرزاده

حال هم رنگ تو می شوم؛ هم رازت، هم سُخنت.

تو به من اجازه داده ای تو را «تو» خطاب کنم؛ هنگامی که می خوانم «تنها تو را می پرستم و از تو یاری می طلبم».

تو به من رخصت داده ای صدایت کنم و به هر بهانه ای، خودم را به تو بچسبانم و مدام بگویم: «منزه است خدای بلند مرتبه من» «منزه است خدای بزرگِ من» و همین نسبتِ «من» کافی ست که

تا جا دارد، دلم از مهر تو پر شود. همین «یای» نسبتِ تو به من، چراغانی ام می کند، نورانی ام می کند و هوایی ام.

سراپا شوق می شوم به این مرحمتی که در پیاله خالیِ دستانم ریخته ای. سراپا شور می شوم به این پرتو لطفی که بر سرم افکنده ای.

هر چه می گریزم از تو، مرا تنگ تر در آغوش می گیری.

هر چه از تو فاصله می گیرم، بیشتر به یادم می آوری نزدیکی ات را.

آن وقت از من می خواهی هر روز، پنج مرتبه به دیدارت بیایم؛ شاید مرض فراموشیِ دلم درمان شود، شاید به حقارت خود و بزرگواری تو پی ببرم، شاید نور چشمانم برگردد به اشراق هم کلامیِ با تو. شاید برگردم به آغوش پرمهر تو!

... و حالا من هم آمده ام روبه روی این لحظه ها بنشینم و تماشا کنم حال خودم را.

آمده ام برای یک بار هم که شده، آن طور که شایسته با تو بودن است، باشم. اصلاً می دانی، آمده ام یک دلِ سیر تماشایت کنم.

ناز و نیاز /اعظم جودی

گویی سوز اذان بلال است که می شنوم. در مدینه دلم غوغایی ست. گلبانگ اللّه اکبر از تمام ذرات عالم شنیده می شود؛ از خاک ها و سنگ ها، از در و دیوار هم.

ای خالق آوازهای عاشقانه! آواز پَرِ جبرئیلت را عشق است و سماع ذرات عالم را!

بی سر و سامانم کن که نمازی از سر نیاز بخوانم؛ قصه بندگی، حکایت ناز و نیاز است. می خواهم به بلور اشک های ستاره ها وضو کنم و به گفت وگویت بشتابم، ای همه گفت وگویت زیبا! ای همه یادت شیرین!

کوچه باغ دل، آب و جارو شده، سرای جان مهیاست. رحمتی تا حضور یادت را در دل مهمان کنم.

راز نماز را بر ما بگشای ای خالق راز، ای صاحب ناز. یا اللّه.

ص:۱۴

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

نمی گنجی در دایره کلمات /حمیده رضایی

با تو می گذرد تمام لحظات، تمام روزها و شب ها.

شرمسارانه می گذرند دقایق، بی آنکه بشناسندت آن گونه که شایسته ای.

ایستاده ای و از پس تاریخ، همچنان نفست بهارانه این خاک آشفته است.

هنوز لابه لای روزهای بی خورشیدمان، دنبال نورانیت نگاه تو می گردیم.

دستانت ستون استوار هفت آسمان است.

ابرمردا! از دهان چاه شنیده ایم: اندوه سرشارت را؛ آن گاه که موج در موج، خون می گریست چاه و تو اشک می ریختی این روزهای نامرد را.

از کوفه شنیده ایم: صدای گام هایت را، در نیمه شبان یتیمی خانه ها و دستان کرامتت را به میهمانی نان و خرما.

از نخلستان های سوخته پرسیده ایم که از تف اندوهِ نبودنت در شولای آتش پیچیده اند و دم برنمی آورند شکوه تقدیر خداوندی را؛ حتی در محرابِ شهادتت.

همچنان امید رسیدن به تو، این جویبار حقیر را - در آرزوی رسیدن به دریایی به وسعت و عظمت شناخت تو - به موج زدن فرامی خواند.

ص:۱۵

نمی گنجی در دایره کلمات، در محدوده ذهنِ محدود کائنات، نمی گنجی در این مختصر، ای فراتر از عظمت هر چه آفریده.

چقدر حقیرم در برابرت! تو را نه مرگ، نه نیستی، تو را حقیقتی ست جاری در همه ادوار.

چقدر این روزها زمین، دستان دادگرت را به کمک می طلبد برای شکافتن این تاریکی عمیق. کجایی تا هیاهوی ذوالفقار شب شکنت، بر هم زننده این بی فروغی و سکون شود؟

هنوز کوچه های منتظر، رد گام های مهربانت را به دوش می کشند. تو را با مرگ نسبتی نیست، تو را پایانی نیست، تو را حقیقتی ست همیشه در جریان.

دفتری از آسمان /حمید باقریان

وقتی که نهج البلاغه را باز می کنم، گویی دفتری از آسمان را گشوده ام؛ دفتری که واژه هایش چون ستارگانی روشن، در سراسر سرزمین وجودم می درخشند. آن گاه، پر و بالِ اندیشه ام را در وسعت آسمانی اش به پرواز درمی آورم و اوج می گیرم تا به آبی ترین نقطه کمال برسم.

مولای من!

سبد سبد گلواژه های کلامت، باغی است پر از معانی سبز که نسیم بهاری اش، جانم را می نوازد.

مولای من!

وقتی از دریای ژرف نهج البلاغه ات، دُرّ سخنانت را صید می کنم، گویی به تمام ثروت هستی رسیده ام.

چگونه می توانم از چراغستان نهج البلاغه ات عبور کنم و با چراغی از کلامت، خود را به روشن ترین راه عشق نسپارم؟!

مولای من! کلام نورانی ات چه زیبا بر ضمیر تاریکم می نشیند، وقتی که می گویی: «شریف ترین بی نیازی، وانهادن آرزوهاست».

وقتی که می گویی: «آدمی با دمی که برآرد، گامی به سوی مرگ بردارد».

وقتی که می گویی: «آن که میانه روی گزید، درویش نگردید».(۱)

به راستی که تمام سخنانت، نوای نای نیستانی از حقیقت است که روح خفته انسان را بیدار می کند.

۱- . نهج البلاغه، ترجمه: دکتر سیدجعفر شهیدی، گزیده سخنان امام علی علیه السلام.

شهد وصال

با خاطرات تو /حمیده رضایی

چشم هایت را به دریچه های صبح آویخته ای.

روشنایی عافیت، در تو آرام آرام خاموش شده است؛ اما همچنان هزار خورشید به شوق در تو فروغ گرفته اند.

چشم هـایت را سـال هاست از یاده برده ای. چشم هایت را سال هاست پشت هر پنجره، پای هر خاکریز، لابه لای فروریخته هر سنگر، آویخته بر هر سیم خاردار، پیچیده در چینه های خون آلود، دنبال رد کبوتران سرگشـته جا گذاشـته ای و برگشته ای تا خاطراتت را با چشم های تا همیشه بسته، اما روشن مرور کنی تا تاریکی این روزهای فراموش، آزارت ندهد.

ایسـتاده ای و خیابان ها روبه رویت کش می آیند. صدای گلوله در سرت می پیچد، هیچ کس دست هایت را نمی گیرد. آرام آرام، ذهن کوچه ها را خط می زنی و می روی؛ هیچ کس نگاهت نمی کند؛ خاطراتت را به دوش گرفته ای و می روی.

چشم هایت امروز کارون را موج می زننـد، اروند را تاب می آورند، چشم هایت از هرم بلم های سوخته می سوزند. پیکرهای پاره پاره می بینی؛ قلبت هزار پاره می شود و در سـینه می کوبـد، کلمات، در دهانت می گدازنـد و آب می شوند، صدایت را هیچ کس نمی شنوند. دست

ص:۱۷

می بری تـا چشم هـایت را بر تـاقچه های آسـمان بیابی، بال هایت را گسترده ای؛ اما چشم هایت زودتر از تو پرنـده شـده انـد. آسمان، تو را نیز پرنده می خواهد. خاک، گام هایت را رها نمی کند و خورشید، چشم هایت را.

نگاهت را به طارمی های آسـمان می دوزی و برمی گردی. ایستاده ای و خاطرات، در سرت مرور می شوند صدای گلوله، این بار شاید تمام تنت را به پرنده شدن بسپاری.

عطر شهادت /میثم امانی

«یادی کنیم از شـهدایی که نیسـتند» [و هستند]. از چهره هایی که در حاشیه بلوارها و خیابان ها دیده ایم و فراموش شده اند. از اسم هـایی که بر سـردر میـدان ها و مـدرسه هاست. از حرف هایی که در حلقه فیلم ها و خاطره ها شـنیده ایم و فراموش شـده است.

چه کسی می تواند حقیقت آفتاب را قلم بگیرد؟ شهدا روشن تر از آفتاب اند.

آلبوم گذشته را باز کن!

یـادداشت هـای تـاخورده را ورق بزن؛ به کلماتی خواهی رسـید که معنای دیگری دارنـد، به جملاتی که حال و هوای دیگری دارند. سررسید سال ۱۳۵۹ را بیرون بیاور؛ تا روزها و ماه ها بگذرند یکی یکی، تا به شـهریور برسی؛ یادت هست یا نه؟ جنگ بود... جنـگ بود که خـاطره اول مهر را در مـذاقمان تلـخ کرده بود. جنـگ بود که سـکوت شب هایمـان را با صـدای شـلیک شکسته بود. جنگ بود که رؤیای خندیدن و بزرگ شدن را در کاممان به زهر، آلوده بود.

جنگ بود که یتیم می پرورید، جان می گرفت، آواره می کرد و پیش می رفت!

«روایت فتح»، یادش بخیر! به داسـتان هایی می رسی که تسخیرت می کند؛ به مالک اشترهایی در نبرد، به ابوذرهایی در بیابان، به کمیـل هـایی در عبـادت... که تسـخیرت می کنـد! «یادی کنیم از شـهدایی که نیسـتند» [و هسـتند]؛ از شـجاعت هایی که به مصاف «دیو» رفته اند، از مناجات هایی که

پشت خاکریز اوج می گرفتند، از صداقت ها و صمیمیت های کیمیاگرشان که آهن ربای هر دلی است که اندکی عشق می داند.

کوچه ها از یاد نبرده اند، قاب عکس ها فراموش نکرده اند، میدان های مین، هنوز خاطرشان هست.

یاد شهدا، یاد همه خوبی هاست. بادهای غرب را بگو که وزیدن بگیرند تا رایحه شهادت بوزد. نخل ها را بگو اذان بخوانند، وجب به وجب خاک های شلمچه، جای پای جبرئیل است؛ بوی عشق می دهد؛ بوی بهشت. قاصدک ها را بگو مژده بیاورند؛ کدام لاله به تازگی سر برآورده است؟

لاله ها، دست های شهیدان اند به نشان حضور و شهیدان نمرده اند. بادهای غرب وزیدن گرفته اند... عطر، عطر شهادت است... «یادی کنیم از شهدانی که نیستند» [و هستند].

گمنام /فاطمه دانایی

روزی که می رفتی، چشمان نگران و مهربان مادر در قاب پنجره، آخرین تصویری بود که در نی نی چشم هایت جا گرفت.

هر چند که تو برق اشک در گوشه چشم هایش و عطر «و ان یکاد» در جنبش لب هایش و قلبش را که در مشت می فشرد تا اندکی آرام گیرد و آرام تر بتپد، ندیدی و رفتی.

رفتی و عاشقی را مشق کردی و در کلاس عشق ممتاز شدی و شایسته سفر، سفری از تن به جان. رفتی و دو چشم منتظر همچنان در قاب پنجره بود و انگار وقت بالا رفتن، آنها را دیدی که برگشتی و مشتی خاک بر تنت پاشیدی و در هرم گرم خاک، پنهان شدی که گمان می کردی مادر بی خبر باشد از تَنت بهتر است؛ که بی خبری خوش خبری است.

بعد، دستی انگار بذر شقایق بر خاک تو پاشید و این سال ها سبز شد و سرخ و عطر پاشید و وقتی دیگران داغ دلش را دیدند، دانستند که تو آنجایی و در همان نزدیکی ها، تو پیدا شدی و تو

دلواپس بودی نکند مادر که آخرین بار ایستاده و رشید دیده بودت، خوابیده و بی سر و پا ببیندت که تو را در بارگاه عشق، بی سر و پا خواسته بودند؛ اما وقتی لرزش شانه ها و هق هق گریه ها و سرهای بر زانو را دیدی، دانستی که او تنت را نخواهد دید.

مادر، بی خبر از تو نبود، که چشم به راه بود؛ نه چشم به راه تنت، که چشم به راه تو.

و تو چه مهربان و چه عاشقی که هر شب به خوابش می آیی؛ رشیدتر، ایستاده تر و لبخند برایش هدیه می آوری و عشق.

تنت اما اینجاست؛ نزدیکی های من.

می دانم که تو دیگر نگران مادر و مادر منتظر تنت نیست.

زخم زیتون

شوق آزادی /حمیده رضایی

از هزارتوی تاریخ، صدایت را می شنوم. نگاه داغدارت، خورشیدِ روزهای بی پناهی این خاک است. گلوی گداخته ات، آوای تا همیشه تلنبار درد است.

سال های زیادی ست تکه های صدایت را باد با خود به همه جا می کشاند.

سال های زیادی ست زخم های بی شمارت را هر بهار به شکوفه نشسته می نگریم.

سال های زیادی ست خانه های ویرانت را بی فانوس، چشم های بی پناهت را بی ستاره، دست های سرشارت را آشفته در گلوله و سنگ و روزهای به غارت رفته ات را تاریک می نگریم.

رد می شوی؛ اما نه از هوای این حوالی، نه از تاریخ، نه از خاطرات، رد می شوی و گام هایت خاک را در هم می فشارد، رد می شوی و از لابه لای انگشتانت، بهار، سنگ می شود و زمان، پرتاب می شود به سوی شب.

رد می شوی و پنجره های ویران، دنبال نگاهت قد می کشند و تو تابوت کبوتران خونین را بر دوش می کشی و نماز اشک می خوانی.

رد می شوی و صدای فریاد پدرانت در گوشَت می پیچد؛ ضجه مادران داغدارت و فریاد بی پناهی کودکان آواره ات نیز. رد می شوی و پاره های سرزمینت فریاد می زنند آزادی را.

حنجره ات را بغضی عمیق در هم می فشرد.

ص:۲۱

سال های پست سر: سرخ و سال های پیش رو: سیاه. در کدام سپیده صادق، نفست به جوانه خواهد نشست؟

فریاد کن تا بغض دیرپایت، خواب شیاطینِ پیچده در شولای آتش را بشکافد! فریاد کن؛ روز، روبه روی نگاهت می چرخد و چنگ بر سکوت ثانیه ها می بری. هوایت هوای آزادی ست؛ اما شب مجالت نمی دهد. چشمانت بوی باران گرفته است. با تمام تنت اشک می ریزی و فلسطین، گام هایت را با خود می برد.

فریاد می زنی و دستت را به دیواره های آسمان می گیری. در تو نه خزان، نه سکوت، در تو هیاهوی بال گرفتن و رسیدن به نور است؛ در تو تمام شوق آزادی.

کاش تو افغانستان نباشی! /قنبرعلی تابش (شاعر مهاجر افغانستان)

افغانستان سلام!

باز هم امشب می خواهم تو را بنویسم.

این آرزو همیشه در دلم مانده است که آیا می شود یک روزی قلم به دست بگیرم و درباره ات بنویسم و از واژه های غمگنانه استفاده نکنم؟

می شود یک روزی تو را بنویسم؛ اما بغض، قلم را سنگین نکند؟

می شود یک روزی تو را بنویسم؛ اما صفحه کاغذ از قطرات اشک، تر نشود؟

می شود یک روزی تو را بنویسم؛ اما واژه اندوه در آن نباشد؟

می شود آیا یک روزی تو را بنویسم؛ اما گرسنگی، گلویم را نفشارد؟

می شود آیا یک روزی تو را بنویسم؛ اما آواره گی کودکان و پیرانت، جان و جهانم را نسوزاند؟

می شود آیا یک روزی تو را بنویسم و مظلومیت، هستی ام را به نابودی نگیرد؟

افغانستان! نام قشنگ تو چقدر با مسمّاست

«افغانستان»: جای فغان، جای ناله، جای اشک، جای غم!

ص:۲۲

از آن روز که این نام بر تو نهاده شـده است، تو دیگر «رنگ شادی» را ندیـده ای؛ دیگر شده ای غمسـتان، دیگر شده ای ماتم کده و ساکنانت همیشه هیزم شعله های یاغی اندوه.

افغانستان! کاش تو «افغانستان» نباشی!

کاش نام تو هم مثل دیگر نام های منسوب به تو، بی مسما می بود؛

نام هایی مانند نام های احزابت، نام های روزنامه هایت و... .

یا نام هایی مانند نام دموکراسـی ات، نام حقوق بشـرت، نام حقوق اقلیت هایت، نام حقوق زنت و حتی نام کمک دهندگانت؛ حتی نام دوستانت.

افغانستان!

درخت غم چقدر در تو ریشه های عمیق دارد.

آیا این ریشه ها هرگز خشک می شود در پیکر بی رمق تو؟

آیـا روزی می رسـد که تو باشـی و غم نباشـد؟ افغانسـتان باشـد و غمسـتان نباشـد؟ افغـانی باشـد و غم نباشـد؟ افغـانی باشـد و گرسنگی نباشد؟ افغانی باشد و آوارگی نباشد؟ افغانی باشد و منت بی وطنی نباشد؟ افغانی باشد و غم نان نباشد؟

خدایا! چنان روزی هم خواهد رسید؟

خدایا! فرارسیدن چنان روزی اگرچه در گمان من خیلی دور می نماید، ولی از تو هرگز بعید نیست. تو یاور مستضعفانی.

نذر انتفاضه /فاطره ذبیح زاده

آن وقت ها هم از بستن دست و پایت در قنداق عاجز بودم. هر چه بندها را محکم تر می بستم، باز هم از دست و پایت بازشان می کردی؛ چه رسد به حالا که برای خودت جوان رشیدی شده ای.

نمی توانم و نمی خواهم پایت را به این خانه و زنـدگی بنـد کنم. من هم مثل همه آن مادرانی که آن روزها حسـرتشان را می خوردم، خودم بند پوتین هایت را گره می زنم و پیشانی بند سبزت را روی پیشانی ات می بندم.

ص:۲۳

چقـدر خـدا را برای داشـتن فرزنـدی که روزی خودم با کفن شـهادت آراسـته و راهی میـدانش کنم، التماس کردم تا تو را در آغوشم جای داد و حالا وقت وفای به عهد است.

هر روز که جلوی چشـمانم قـد می کشـیدی و سـینه ات فراخ تر می شـد، بیشتر بـاور می کردم که تو برای رفتن آمـده ای و نه مانـدن و حـال بایـد برای قربانگـاه آمـاده ات کنم. اسـماعیل من! تو را می فرسـتم برای کودکـان این آب و خـاک تا لابه لای درختان آزاد زیتون، بی پروا از پی هم بدونـد؛ برای فرزنـدان فلسـطین تا معنای زنـدگی آسوده، بدون وجود تانک و گلوله را بفهمند، برای دست های کوچکشان تا به جای لمس سنگ سرد و پرتاب آن به سوی تانک دشمن، پوست نمور و خنک یک پرتغـال را حس کننـد. برای اینکه آن مـادر بـدون هراس از هجوم دشـمن بیگـانه به اردوگـاه، فرزنـدش را در آغوش بگیرد و شیرش بدهـد. تـا کودک این سـرزمین به یغمـارفته، به جـای پیکر غرق خون پـدر، مـادر و برادرش، گرمای آغوش شان را در بربگیرد. برای محمد تا در پناه دستان پدر، آسوده باشد از تیرهایی که بدن نحیفش را سوراخ می کنند.

من جوان رشـیدم را نـذر رهایی قدس کرده ام، اکنون دارایی من و چندین هزار مادر برای راهی که نامش را مقاومت گذارده انـد، جوانان بلنـدبالایمان هسـتند که دلمان را با آنها راهی می کنیم. چشم می بنـدیم بر چندین سال دلبسـتگی مادرانه و خود، عاشقانه تا شهادت بدرقه شان می کنیم.

ما خسته ایم از نیرنگ و تزویری که ما را بارها پای میز صلحی دروغین نشانده است. ما یاد گرفته ایم که حق مان را از غاصب صهیـونیزم، بـا خون هـای پـاک لالـه هایمـان پس بگیریم و روزی از بنـد صـهیونیزم، آزاد خواهیم شـد؛ چرا که فریـاد زده ایم «القـدس لنـا» و بـاور کرده ایم که «انّ اللّه لاـ یغیّر مـا بقوم حتّی یغیّروا مـا بانفهسم». پس عزیز مادرا! شـهادت نامه ات را که می خوانی، یادت باشد آهنگ کلامت دل دشمن غاصب را بلرزاند! بگذار مادرت همه دلش را با تو روانه پیکاری رو در رو کند!

ما هستیم؛ هزاران مادر جوانی که باز کودکانشان را نذر انتفاضه می کنند تا دنیا بداند «ما یک ملت زنده ایم!»

ص:۲۴

از دریچه زمان

روز روحانیت و دفاع مقدس

اشاره

دو شنبه

۱ اسفند ۱۳۸۴

۲۱ محرم ۱۴۲۷

Feb.۲۰.۲۰۰۶

مباحثه/محمدکاظم بدرالدین

به حالتی از طلوع در مزارع سلوک رسیده بودند.

به صدایی که از منطقه مجنونِ تقرّب می آمد، لبیک گفتند. دلاوران عرصه خشیت بودند که از کوره راه های ماندن و شهوت حیات، عبا و لباده های خود را بیرون کشیدند.

عمامه هایشان را به دستانِ گرم تعهد سپردند و با ادعیه ملبس به خون، در سکوت تیره خاکدان برای خود راهی باز کردند. از همهمه های تاریکِ زندگی، به حوزه روشن منورها رو آوردند.

موعظه گرانی بودند که بخارِ عطشِ خاکریزها را به نغمه های عاشورایی و تشنگی کربلا، گریز زدند.

دل را به مباحثه زخم و زینت بردند و رفتند تا روی اصولی ترین لحظه قطعه قطعه شدن، اجتهاد کنند. جهاد ملموس را از کتاب هایِ تئوری فقه، استنباط کردند.

ص:۲۵

آنـان بـا این عروج، به نسب نـامه خون، وجهه ای از اعتبـار دادنـد و با دادن سـر و دست، سـیر و سـلوکی سـرخ و جاویـد برای بلوارهای عافیت شهرها در ماجرای تفنگ، دست و پا کردند.

جان فشانیِ خویش را به لحظه های خطر، داوطلبانه عرضه کردنـد. چکیـده ای از منطق شـهامتشان، ماشه ها را به لرزه درآورد. هبل ها را نشانه می رفتند با فشنگ های تهذیب. اروند، خوب به یاد دارد که در سواحلِ آینه، درس تزکیه برپا کرده بودند.

«والفجر»ها و «کربلا»ها خوب به خاطر دارند که لبِ جاده اشـراق، بوسه هایشان به رستگاری رسید و سایه پرفیض غیب، بر قلم پر فتوایشان افتاد.

خاک های عرشی جبهه شهادت می دهند که بر سجاده های اذکار، عطر خون پاشیدند و با هر صفیر گلوله، خودرنگی از سفیر تیزپای پرواز می گرفتند.

با تفسیری از قرائت صبحدم آنها، خشابِ تقوا برای شب های حمله و شبِ رسیدن، پُر بود.

وارسـتگانی بودند که جنب اخلاص، پشت خاکریزهای پرستش، «تحت الحنک» می بستند. فرزانگانی بودند که تسبیح و قرآنِ جیبیِ خویش را در جیبِ بغل ابدیت گذاشتند برایِ نسل های آینده.

رسالت سرخ /خدیجه پنجی

از مجالس «مباحثه» تا سنگرهای مجاهدت، همه جا عرصه شیفتگی توست.

حـتی عبـا و عمـامه ات هم نتوانست دست و پـاگیرت شود و مـانع رفتنت؛ بلکه شوقت را برای رفتن دوچنـدان کرد. از محـافل «تفسـیر، فقه و اصول» شوق آموختنت را کشاندی تا پشت خاکریز و در پناه اعتقاد و ایمانت، سـنگر گرفتی و این بار، هم برای آموختن بود و هم یاد دادن! کلاس عشق، جا و مکان نمی شـناسد؛ چه در حوزه باشد و پای «شـرح لمعه» چه در سنگر. تفنگ بر دوش و پوتین در پـا! تو این بـار به جای قبا و عبا، لباس بسـیجی بر تن کردی و عمامه بر سـر، مُبلغ معرفت و عشق شـدی در هجوم تیرها و ترکش ها؛ سفیر وحدت و ایمان شدی در صفیر گلوله ها!

ص:۲۶

جهاد، یکی است؛ هر چند میدان عوض شده باشد. جبهه، میدانی است برای هر دو جهاد؛ چه با نفس باشد و جهاد اکبر؛ چه با دشمن و جهاد اصغر!

جبهه، تمرین عاشقی است؛ تمرین خودسازی.

تا در میدان نفس مجاهدت نکرده باشی؛ در میدان نبرد، عاشقانه نمی جنگی.

این بود که حس کردی جبهه تو را می خواند. تا زلال معارف ناب دینی را به جان های تشنگان برسانی و فانوس روشن ارشاد در دست، زیر باران سرب و گلوله، گره از ناگفته باز کنی.

به هر صحیفه ای که تماشا کنی، نامی از شجاعت ها و رشادت های روحانیت را خواهی دید.

این بار روحانیت در میدان های نبرد، دلیل حقانیت دفاع مقدس است.

خوب شد که حضور روشنش را به جبهه بخشید تا بنیاد عقیده ها سست نماند، تا دست تردیدها را بگیرد و به سرمنزل یقین برساند، تا حکایت اخلاص در عمل را هزار بار راوی شود و تا حقیقت جهاد و شهادت را واگویه کند.

... و شانه هایت رسالتی عظیم را به دوش گرفته اند، به جبهه رفتی... .

تا قصه دلدادگی ات را بادها حکایت کنند در گوش بلندترین سروها؛ وقتی عمامه ات، خونین و سرخ، در خاکریز مدفون شد!

خطابه خون /حسین امیری

پایان نامه شاگردان مکتب دین، عمل است و چه عرصه ای بهتر از عرصه جنگ، عرصه جهاد.

شهدای روحانی، رساله عملیه و علمیه خود را به مُرَکّب خون نوشته اند و بر منبر خاکریزها، خطابه شجاعت خواندند. آنان که زندگی شان را به حسین اقتدا می کنند، باید در کربلای جهاد مقیم باشند تا به عاشورای سعادت، دل بندند.

امام جماعت گردان ما، امام شهادتمان بود و معلم شجاعت و دین یعنی «ایمان و عمل» و «زندگی» یعنی خندیدن به مرگ و چه زیبا در آغوش مرگ خوابید، آن گاه که عمامه سپیدش سرخ شد و قلب سرشار از معرفتش، جایگاه ترکش ها.

راستی! ترکش ها، واعظان عرصه شهادتند؛ از زخم حسین می گویند، نام «خمینی» بر زبان می آورند و بیدار می کنند خفتگان غفلت را.

کاش همه قلب ها، جایگاه ترکش عشق می شد تا یادمان نرود زندگی فقط در مسیر کربلا معنا دارد و مرگ یعنی فراموش «حسین».

آری! روحانیون شهید، پیام آوران معرفت عاشورا بودند؛ آنجا که عاشورا به پیشواز جوانان این مرز و بوم آمده بود؛ آنها آمدند تا جهادمان را حسینی کنند و شهید شدند تا برای همیشه، روحانی باقی بمانند و چه لباسی شایسته تر از شهادت!

برای مراسم فارغ التحصیلی شاگردان حوزه علمیه «سیدالشهدا»، شهادت، بالاترین درجه است.

ص:۲۸

روز تجلیل از اسرا و مفقودین

اشاره

چهارشنبه

۳ اسفند ۱۳۸۴

۲۳ محرم ۱۴۲۷

Feb.۲۲.۲۰۰۶

بی نشانه ها/عباس محمدی

سلام بر تو! سلام بر تو که هشت سال، پشت میله های قفس، پرواز را زنده نگه داشتی تا آسمان، باغرورت زندگی کند و رسم هیچ پرنده ای عوض نشود؛ تا پرنده ها در قفس هم پرنده بمانند.

سرافرازی ما، آزادی ما، زندگی ما همه از چشم های خیس تو آب می خورد.

ابرها، باران بودنشان را بر گونه های تو زندگی می کردند. پرواز تمام پروانه ها به بی پروایی شانه های استوار تو ختم می شد. تمام جاده های عشق، در ابتدای رفتن، معطل آمدنت بودند تا همسفرشان کنی با آرزوهای دربند مانده ات.

در بند ماندی؛ ولی کوه بودی و پابندشان نشدی و آزادی ات را رود کردی تا روزهای ما به مرداب ها سرازیر نشود و شب هایمان از بی ستارگی دق نکند و چارطاق، روی پشت بام هایمان بیفتد.

ص:۲۹

سلام بر تو که حتی رد پایت را خاک گم کرد، که بادها، رد پای گم شده ات را در وجب به وجب این خاک مویه می کنند، قاصدک ها، حیران بی خبری از تواَند، که نسیم، در بدر بوی آشفتگی روزهای عاشقی ات، کوچه به کوچه سرگردان است!

ای گم شده در ناپیدا! اگر ما پیداییم، به برکت توست. تویی که سال هاست، باغچه خانه مان، تشنه باران زلال اشک های توست.

ابرها، دست به دامان کدام باد شوند تا بویت را گریه کنند بر پنجره های ملال گرفته شهرمان که نزدیک است در ازدحام ماهواره ها، به فراموشی سپرده شود؟

خاکسترت را بر ابرها گریه کن؛ شاید بهار برگردد.

ای دوردست خاکستر شده! ای دوردست نیامده. از کدام سمت نفس بکشیم تا شاید خبرت را بیاورند؟ ای راز سر به مهر! کدام خاک، بودنت را دهان خواهد گشود؟ چقدر غریبانه رفتی! چقدر بی نام و نشان ماندی تا نشان ما را تاریخ گم نکند!

درود بر شما بی نشانه ها! که نشانیتان سربلندی و عزت و افتخار ایران عزیز شد!

نفس در هوای آزادی /محمدکاظم بدرالدین

اگر کسی یادش نباشد، حافظه تقویم همیشه سبز است، آن گاه که درخت ها بار دانش گرفتند، صدای بمِ جنگ گفت به زیر آورده اید شما چرخ نیلوفری را و با عزم بی انتهای خود، همه تصاویر را جلوی نیت خود کشیدید. از افتادن روی سیم های خاردار و مین ها گرفته، تا تکه تکه شدن ها و سال ها اسارت.

و دنیایی از اقتدار، پشت میله های اردوگاه ها افتاد؛ این را باید از همان میله هایی که هنوز به احترامِ حکایت بردباری شما به قیام ایستاده اند، پرسید.

ص:۳۰

شکیبایی تان که در قالب پولاد ریخته شد، لطافت دریا را به خود جلب کرد. آبی ها هم تهییج شدند برای تکثیر سپاس در پهندشتِ آسمان.

مرهم لحظه های کبودتان، قرآنی بود که از تنگناها به سلولِ دل هایتان راه پیدا کرده بود. چراغِ اردوگاه ها، شاهد قنوت های «وَتر»تان بود.

هنوز وقتی اسم آزادی را می آورند، دلِ قفس باز می شود؛ هوایی تازه می کند؛ پر و بالی می گیرد تا اعیادِ جوانه های شکوفا.

وقتی آزادی می آید، خاطره های نفس گیر از زیر یوغ درمی آیند.

شما برگشته اید، بزرگ مردان قبیله سزاواری! برگشته اید و رونقِ شهرها، برگشتِ خویش را جشن گرفت.

پیش بیایید که از همه نگاه های شما، غزلِ عاشقی استشمام می شود.

شما رنگی از سپیدی به حکایات چشم به راهیِ مادران زدید. بیایید و برای ما آلبومی از خاطرات پرنده را که در قفس افتاده بود، ورق بزنید.

از تازگی هایِ بردباری و توکل بگوئید! بگوئید که شب، هیچ گاه نتوانست در برابر روشنیِ شما بایستد.

اینک، دیدگانِ والامقامِ بهاری که در پیش است، گوشه ای از نغمه های جاوید اسارت شما را به طبیعت فروردین عرضه می دارد تا نور سبز «أحسن الحال»، بر همه پدیده ها بتابد و شما تازه تر از پیش، شناخته شوید.

چشم هایت به ما گفته اند /سیدحسین ذاکرزاده

شنیده ام خیلی رنج کشیده ای. شنیده ام معنی درد را با تمام ذرات وجودت حس کرده ای. شنیده ام تمام لحظات اسارت، از غربت پُر و خالی شده ای و دم نزده ای.

شنیده ام روی «تحمل» را سفید کرده ای، به مفهوم «استقامت» معنی بخشیده ای و مصداق آیه روشنِ «جهاد» شده ای.

خیلی چیزها شنیده ام از تو؛ اما خودت که بهتر می دانی، «شنیدن کی بُود مانند دیدن؟»

حالا بیا و خودت از خودت بگو! می دانم دلت خیلی گرفته.

می دانم احساس می کنی از قافله عقب افتاده ای. می دانم بعضی وقت ها آرزو می کنی که ای کاش زیر شکنجه ها طاقت نمی آوردی و کارَت تمام می شد! می دانم بعضی وقت ها فکر می کنی بین این همه آشنا، غریبه ای.

همه اینها را از چشم هایت خوانده ام؛ از عمق نگاهت، از آهی که بعضی وقت ها بدون اینکه بخواهی، همه دردت را لو می دهد؛ اما چه می شود کرد؟! حالا دنیای ما چیزی از اسارت کم ندارد؛ فقط فرقش در چند تکه سیمِ شکوفه کرده است.

حالا هم هر طور که تو می خواهی؛ باشد، حرفی نزن، چشم هایت همه چیز را به ما گفته اند.

جاودانگی/خدیجه پنجی

قصه ات همان قصه قدیمیِ عشق است که از هر زبانی بشنوی هزار بار، باز هم نامکرر است! قصه ات به عاشقانه پروانه ای می ماند که خواست، خبری از شعله شمع بیاورد و خود بی خبر شد. چه خوش گفته اند که: «آن را که خبر شد، خبری باز نیامد».

... و تو آن چنان سوختی در آتش عشق که حتی خاکسترت را هم بادها دست نیافتند.

نمی دانم کدام آسمان، وسعت پروازت را در آغوش کشید؟ نمی دانم در کجا و کدامین خاک، سراغ بگیرم از تکه های تنت؟

نمی دانم کجای عالم رها شده ای که هر چه می جویم، کمتر نشانی می یابم از تو.

کـدام قسـمت از زمان به جست وجوی خاطراتت پرسه بزنم که در همه جا رد پایی از توست؛ بی آنکه مرا به تو برسانـد. انگار نسیمی بود، ای که گذرت همه جا افتاده است! شاید آن چنان سوخته ای که ذره های بدنت در هوا پراکنده شده است که این قدر بوی تو را می دهد و هر جا که می روم با منی و حضورت با من است!

سفرت طولانی شد؛ به اندازه ابدیت، به وسعت جاودانگی!

می گویند هر سفری را بازگشتی است؛ اما برای تو... .

می گوینـد پرسـتوهای مهاجر یک روز به خانه برمی گردند؛ اما تو پرنده ای شدی که هنوز بوی کاشانه ات هوایی ات نکرده؛ پرنده ای بی نشان شده ای.

چه زود بال درآوردی و پرنده شدی

به جست وجوی تو در خاک، یک نفر مانده است

حتمـا خودت می خواهی که دست نیـافتنی بـاقی بمانی! شایـد یک گوشه از این جهان هستی که من نمی دانم کجاست. شاید خاک، تنت را مشتاق در آغوش کشیده است و فرشتگان، زیارت خوان مزار بی نشانت هستند.

حتمـا خودت می خواهی که ناپیـدا باشـی و مزارت ناپیـداتر؛ درست مثـل فاطمه علیهاالسـلام. و چقـدر ارادت داشتی و چقـدر مشتاق بوییدن تربت پنهانش! شاید اجازه حضور یافتی و به آرزویت رسیده ای.

دیرسالی است که تو را می جویم.

دیرسالی است که با یک قبر خالی، به یادت راز و نیازها دارم.

دیرسالی است که خاطره هایت را مرور می کنم.

من در لحظه ها محبوسم و تو فراتر از محدوده زمان آرام و رها می گذری.

رفیق راه! بدون تو راه طولانی است

منم – مسافر تنها – که دربه در مانده است

و اینـک تو مضـمون تمـام قصه هـا شـده ای و قهرمان روزگار. تو را تمام دریچه ها چشم انتظارنـد؛ بی آنکه لحظه ای مأیوس شوند، بی آنکه لحظه ای از تجسّس دست بردارند.

تو را می جویند پرنده ها در آسمان، شقایق ها در خاک.

هنوز جاده ها منتظرند تا ضرب آهنگ پوتین هایت را بشنوند.

... و من هنوز بر سر یک قبر خالی نشسته ام و چشم انتظار:

که تو بیایی و من را به ناکجا ببری

دل زمینیِ من بی تو سخت، درمانده است.

پرواز/طیبه تقی زاده

ستاره دنباله داری بودی که به آسمان پیوستی. رد شدی از همه آنچه که باید می گذشتی و گذشتی از همه آنچه که سهم تو بود.

زندگی ات را در طبق اخلاص گذاشتی و همه دارایی ات را در راه پروردگار هدیه کردی. از همه خاکریزها گذشتی و پله پله بالا رفتی. اطراف همه دود بود و همه خون بود و آتش و تو کبوتری بودی که پرواز را آرزو داشتی.

می خواستی از فلق و شفق بگذری، پرده ها را بدری و ابرها را پس بزنی. پیشانی بند یا «زهرایت» را به پیشانی بستی. چقدر بوی بهشت می دادی! رؤیای همیشه ات، دوباره به تصویر کشیده شد، شقایق پرپر در دست بادها و قاصدکی سوخته، گوشه پیشانی بندت.

صدای خمپاره، آخرین صدای فاصله بین تو و معبودت بود؛ از آن همه رد شدی؛ آن قدر که کسی نمی دانست کدام گوشه خاک را برای صعود انتخاب کرده ای.

قاصدک ها، تنها بوی عطرت را خبر آوردند. آرام در کدام سمت خفته بودی؟ این رازی است که خودت خواستی. اینک، خیال سبز توست که هنوز در فکرها جاری است. کاش می دانستیم سر بر کدام خاک، آسوده گشتی؟ تو را انتظار می کشیم؛ کبوتر گمشده!

کاش! اثری از بال هایت به جا گذاشته بودی!

کاش می دانستیم رد پروازت کدام سو بود!

ص:۳۴

اشک سوخته /حسین امیری

مردی خسته از راه دور می آمد و گم کرده بود تمام هستی اش را در جاده ای که از خورشید می گذشت و از ماه و از نور.

دل مفقـود الاـثرم! چگونه بـا مرد سـخن خواهی گفت؟ چگونه نشـانی اشـک هـایی را خواهی داد که در آتش سوختنـد؛ مثل استخوان ها.

دل مفقود الاثرم! چه جوابی بدهم چشم های سیاهی را که جوانی اش در جاده، در غروب رفت و برنگشت.

دل مفقود الاثرم! از وقتی که تو رفتی، باران به سرزمین من نمی بارد، گیاهی از شکاف سنگ ها نمی روید.

چه کسـی می داند موسیقی شکستن پشت مرد را؟ چه کسی می داند وقتی گیسوی مادری یک شبه سفید می شود، چه شعری می توان سرود؟ چه کسی می داند برای کودک بی بابا چه لالایی ای باید خواند؟

دل مفقود الاثرم! به من بگو زیر خاکی، در آبی، یا در قعر اقیانوس های هجران؛ کجایی؟ ببین! خاطراتم دیگر دارنـد کهنه می شوند؛ از بس برای عکست تکرار کردم.

دارم پیر می شـوم. می ترسم وقـتی می آیی، چشم نداشـته بـاشم بـبینمت، یوسـف من! یوسف عشق! کـدامین روز، وقت طلوع کدامین آفتاب، خروسخوانِ کدام روز مبارکی، تنها یک خبر از تو برایم می آید؟!

دل مفقود الاثرم، دل بی وفای من! من که به پیغامی، به خبری قانعم.

سلیمان من که پَر کاهی را از من دریغ می کنی! از دَر دوستی دَرآ.

خـبری بیـاور، خـبری ای عزیز! ای آفتـاب که بر جسـمش می تـابی، ای هوا که بویش را حس می کنی! به دلم بگوییـد؛ به دل مفقود الاثرم بگوئید که چیزی نمانده است بی دل، بمیرم!

دل مفقود الاثرم! پیر شده ام، سنگین شده ام؛ برگرد!

ص:۳۵

صحیفه صبر /علی خالقی

کدام خاطره، تو را بر تارک صفحات زرین این خاک نوشت؟ تو هیچ گاه در بند نبودی؛ بندها گرفتار تو بودند.

میله ها را نه توان است که راه بر تو ببندند و تقدیر را نه چنین جسارت است که سرنوشت تو را در اسارت رقم بزند. تن خاکی ات را به دل دیوارهای بلند و میله های آهنین مبتلا کردی تا هم نشین افلاکیان شوی. هنوز بندبند وجودت گواهی می دهد که چه از دُرشتی روزگار دیدی و با لطافت خویش آمیختی و دم برنیاوردی.

صلابت قدم هایت را مگر خاک از یاد خواهد برد؛ آن گاه که بی شرمی دشمن را تاب نیاوردی و دندان خشم بر هم فشردی و آرام نشستن را بر خود حرام دانستی تا مبادا که کیان و خاک و ارزش هایت به دست بی ارزش دشمن آلوده شود!

ای غوطه ور در تراکم ابتلا! از تو گفتن همان قدر سخت است که بخواهیم چون تو باشیم.

هنوز نام تو در صحیفه استقامت و فداکاری این سرزمین درخشان است و هنوز قصه ایثار تو داستان بزرگی و مردانگی مادران است که گوش های فرزندان سرزمینت را می نوازد.

تو را می خوانند کوه های صبور؛ تو را که معیار استقامتی!

دل مفقود الاثرم /اعظم جودی

برادرم! برادرهای شهیدت را آوردند. یک بار هم تو دنبالم بگرد تا در کوچه پس کوچه های زندگی، دنبال نان و آب گم نشوم!

تا بین خواسته های حقیرم مفقود الاثر نشوم!

ص:۳۶

برادرم! تو دنبال من بگرد که در ازدحام چشم ها و حرف ها، در بازار شلوغ چشم و هم چشمی گم نشوم!

دعا کن مجروح کوچه معشوق باشم؛ نه تک سوار خیابان دنیا. دعا کن زندانی سیاهچال عشق باشم، نه کاخ نشین عقل حسابگر.

دعایم کن برادرم! دعایم کن که از کوچه های پیچ در پیچ زندگی، راه حسینیه دو کوهه را بیابم.

دعا کن در صحرای فکّه مقیم باشم.

برادرم! قربان چشم های زیبایت بگردم که نمی دانم هنوز باز و بسته می شود یا خاک شده است!

قربان مهربانی ات بروم که نمی دانم در کدام نقطه جهانی!

من در کوچه های بی شهید گم شده ام. خیابان های بی شهید، لیاقت استقبال از جسم تو را ندارند. می ترسم؛ می ترسم نامت و یادت را روزگار، فراموش کند.

می ترسم کوی و برزن دلم، بی نام تو آباد شود؛ نه، کدام آبادی؟ هر دلی بی نام تو، ویرانه است.

کاش دست کم یک پلاک از تو می آوردند!

خود را از من دریغ نکن برادرم؛ به شهر خود بازآ!

غربت/عباس محمدی

چه سال هاست که اشکی ستاره ای نشده ست

به بی ستارگی من اشاره ای نشده ست

چه سال هاست پر و بال زخمی ام حتی

علاج زخم دل پاره پاره ای نشده ست

چقدر بوی اذان و پرنده می دادیم

چه شد که زخم گلومان مناره ای نشده ست

همیشه فصل پریدن، دو بال من بسته است

برای پر زدنم هیچ چاره ای نشده ست

و سال هاست که در غربت غریب دلت

برای غربت من استخاره ای نشده ست

تو بی کرانه، کران کدام دریایی

که ماسه ها بدنت را کناره ای نشده ست

روح آفتاب /عباس محمدی

آواره اند اینها دعای مستجابت را

بیهوده می گردند هر شب رختخوابت را

با شعله سد کردند راه اشک هایت، این...

سرچشمه های خونی تنگ شرابت را

پرواز ممکن نیست در این چشم های شوم

وقتی که می بندند حتی دست خوابت را

چون بید لرزیدند وقتی که نلرزاندی

آن شانه ها، آن کوه های باصلابت را

با ناله هایت تا مبادا نامه بنویسی

حتی قلم کردند دستان اجابت را

اما نسیم از سوزهای ناله ات هر روز

با آه آورده ست اشک بی جوابت را...

ص:۳۸

تا فصل های سردشان باقی بماند باز

در سایه ها کشتند روح آفتابت را

شب ها همه یکباره سر رفتند روزت را

با خون سحر کردند صبح رختخوابت را

آوار/عباس محمدی

پر کشیدی با کبوترها سقف خانه ریخت

گرد غربت مثل مِه بر روی این ویرانه ریخت

آسمان آوار شد بر شانه دیوارها

ضجه زد آن قدر تا با خشت خشت خانه ریخت

بغض ها بردند تا سمت فراموشی مرا

گریه تاول شد که با زخم گلو بر شانه ریخت

مادرت هر روز عصر از ابرها شد ابرتر

روی قبر خالی تو دامنی پروانه ریخت

بعد تو حتی قناری نیز آوازی نخواند

بس که پرپر زد قفس افتاد، آب و دانه ریخت

چشم هایم ریخت روی آستین های تَرَم

از تکان گریه هایم این دل دیوانه ریخت

پر کشیدی با کبوترها سقف خانه ریخت

بر بهار مرده ام خاکستر پروانه ریخت

آینه/عباس محمدی

ز ناله های بلندی که تا دهن نرسید

چقدر نامه نوشتی به دست من نرسید

به بغض هات نوشتی: «سلام، مادر؛ من...»

سکوت کردی و جمله به آمدن نرسید

نخواستی بنویسی به نامه ای حتی

که نامه های تو حتی به تا شدن نرسید

چقدر گریه شدم هر غروب شاید؛ نه -

به چشم های ترم بوی پیرهن نرسید

چقدر آینه پر شد تو را از آه و شکست

ولی به ثانیه های گریستن نرسید

پرنده بودی و خواب قفس تو را آشفت

و بال های سپیدت به پر زدن نرسید

غم نیامدنت قطره قطره آبم کرد

و سال های مرا مُرد و تا کفن نرسید

ص:۴۰

روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی

اشاره

جمعه

۵ اسفند ۱۳۸۴

۲۵ محرم ۱۴۲۷

Feb.۲۴.۲۰۰۶

یادواره/حسین امیری

ستاره ها به یادواره ات آمده اند.

شب خاطره نجوم و ریاضی است.

یادت از پس هزار سال کوچ، هنوز در محافل شبانه جاری ست.

آن گاه که به رؤیت هلال می رونـد، آن گاه که به رَصَـد عروسان شبانه می خیزند، این تویی در رصدخانه تاریخ و در بالای باروی استوار اندیشه ات.

ستاره ها به یادواره ات آمده اند؛ و کتاب ریاضی کودکی ام.

نگـاهت را می بینم که جاهلان قرون وسطی را به تمسخر می گیرد و می خنـدد به آنهـا که ستارگان را میخ های زرینی بر سقف فیروزه آسمان می دانستند.

هنـدسه نگـاه عمیقت، دارد بـا «زمان» شـطرنج بازی می کنـد. آری، وقتی «حقیقت» را از خود «حق» بخواهی، وقتی «علم» را به نیت «عالم کل» بجویی، از حصار زمان درمی گذری و حصاریان سیاهچال زمان را مات می کنی.

ص:۴۱

در کیش و مات سیاست زمین و سیاحت آسمان، می توان راز آسمانیان را گشود و دردهای خلق خدا را چاره کرد.

برای خواجه نصیرالدین طوسی، علم و سیاست، پلی برای گذر از ستم حاکمان هوس پرور و چاره اندیشی برای دردهای مردم سرزمینش بود.

اُسطرلابت را دیگر بار به دست گیر، راز بگشا از ستاره هایی که در منظومه باورت طلوع می کنند، کتاب هایی که به خامه عشق نوشتی، همان که از خون شهدا عزیزتر است.

کتاب هایت به یادواره ات آمده اند؛ ستاره ها، عشق، علم، تلاش و پرهیزکاری نیز؛

هر چند برای خواجه بزرگ، یادواره لازم نیست؛ طبیعت برایش هر روز یادواره می گیرد.

هم سفر روشنی /علی خالقی

تو را می شناسند کوچه های خاک آلوده توس که هر وقت سلامَت می دادند، تو را در این جهان حاضر نمی دیدند؛ تو از عالم علوم بودی، از دیار معارف، از همان سرزمینی که آفتاب را به دل های مشتاقش وام می دهد.

تو را می دیدند که کوچه به کوچه قدم می زدی؛ اما وجودت را در لابه لای پرسش های فراوانت جا می گذاشتی.

بودی و نبودی، سکوت می کردی و فریاد می آفریدی، می ایستادی و سکون را مُهر نفی می زدی.

بر زمین گام برمی داشتی و آسمانی می شدی.

چراغ ایمان در دست، به مصاف تردیدها رفتی و بر پیشانی شیاطین، مُهر بدنامی زدی.

فصل فصل «تجرید العقائد» توست که انسان را از این همه مجاهدت، به تحسین وامی دارد.

آه، ای افتخار توس! کدام آفتاب را در دست گرفتی که صفحات علوم، از دستان تو روشنی گرفتند و در سایه نگاه تو بالیدند.

ص:۴۲

تو خدا را در اوراق متراکم معارف شناختی و حقیقت حق را به قصد شناساندن به تمامی خلق، در کتاب هایت به تصویر کشیدی.

اینک ایستاده ای به بلندای تمام درختان توس؛ درختانی که صبح، بر سر انگشتان پای خویش می ایستند و سرک می کشند بیابان های اطراف را تا مگر از تو ای روح گداخته توس، خبری گیرند؛ سال هاست طنین گام های تو را که در صدای بال فرشتگان می آمیخت، نمی شنوند. اذهانِ خیره، منتظرند تا آداب علوم را از تو بیاموزند که تو در کُنهِ مسترِ جهان رخته کردی و وجود را با سجود، همگام نموده ای.

«اخلاق ناصری»ات را در دست بگیر تا اوراق پاره پاره هستی، پا به پای تو به سماع آیند.

هنوز تقدیر نامِ توست که بر تمام مجالس علمی، خودنمایی می کند و روشنایِ کتاب های توست که گرمابخش محفل جویندگان دانش است.

ای هم سفر روشنی! تو ماهتابی بودی که نور خویش را لابه لای اوراق نوشته هایت پراکندی تا تشنگان روشنی، به حد وُسع خویش از آن بهره گیرند و دریایی بودی که زلال خود را به آبروی قلم بخشیدی تا بعد از تو، حرمتش دوچندان شود.

بر بام بلند آسمان /ابراهیم قبله آرباطان

تو بزرگی؛ به اندازه تاریخ.

اندیشه ات چنان بزرگ است که تا نامحدودها امتداد دارد. آن چنان که اخلاق و آداب دین را، چشمه چشمه بر دل های کویری جاری ساختی و جان های تشنه معرفت را از حکمت و علوم سیراب کردی.

تاریخ، تو را در دست هایش گرفته است و بر بام اندیشه های تابناک، نگاه داشته است؛ مانند چراغی نورانی که هیچ وقت خاموش نخواهد شد. مانند کوهی سر بر فلک کشیده که هیچ تیشه ای را یارای برانداختن و خرد کردنش نباشد.

تو آفتابی بر آسمان توس، بر قله های سر به فلک کشیده «تجرید».

ص:۴۳

تو حکیمی؛ آن سـان که سـتاره هـا را در فراسوی چشم هـایت «رصـد» می کنی و بر باور مردم می ریزی. تو سـتاره ها را دامن دامن، از آسمان علم حکمت می چینی.

تو فیلسوفی؛ آن سان که با «کلام» خود، «فلسفه» اسلام ناب را از رکود و کج فهمی ها بیرون می کشی و بر قاف اندیشه ها می نشانی.

تو دانـای ایران زمینی که چشم هایت نور شـفقت و شانه هایت، عطر دلسوزی می دهـد؛ همچنان که دست هایت، سـرپناه خانه های خاموش توس بوده است.

قلم در دست هایت بوی دانایی می گیرد.

آداب و معـار ف، در «اخلاـق ناصـری» دریـا می شود و موج موج می جوشـد و عارفـان و سالکـان، جرعه جرعه از دریـای بی کران معارف تو سیراب می شوند.

«تجرید الاعتقاد» از نوک قلمت جان می گیرد و در عالم علم، جلوه گری می کند.

«شرحی بر اشارات» تلألوی افکار درخشان توست.

بر بام بلند جهان ایستاده ای و خودت را وقف علم و اندیشه کرده ای. تو تمام راه ها را جست وجو کردی تا بهترین راه خدمت به خلق و ارادت به خالق را برگزینی.

و همچنان نامت بر تارک تاریخ می درخشد و تو را ماندگارتر می کند.

تو بزرگی؛ به اندازه افکارت.

تو بزرگ خواهی ماند تا زمانی که افکارت و آثارت ماندگار است.

ص:۴۴

فاجعه کشتار مسلمانان روزه دار فلسطینی در شهر الخلیل

اشاره

شنبه

۶ اسفند ۱۳۸۴

۲۶ محرم ۱۴۲۷

Feb.۲۵.۲۰۰۶

سفره خون /محمدکاظم بدرالدین

آینه به موهای شانه کشیده صبح، فالِ خوبی زده بود: رنگی از نوازش را نی ها می نوازند.

واژه ها کفنی از هیهات می پوشند. فریادها در خون غلت می زننـد و تقـدیر، پایان روزه را نقطه ای سـرخ می نهـد... و کوه و کمرها، کمر به اقتداری فخرآفرین بستند.

عضـلات آینه که هیچ گاه در مقابل آواز نکره تانک ها شُل نمی شود! دسـتان لطیف فلسـطین، کهنه کثیف ترس را از دیرباز، در کیسه زباله روزگار انداخته است.

فلسطین به تأسی از نگاه با وضویِ اسلام، از همان نخستین، با قدم های شهادت، هم گام بوده و از دیگر سو، کشتار مرسومِ این چنین هم، با شیوه کفتاران، همسوست.

این بار، روزه ها به اسـتقبال رگبارهایِ به معراج برنـده آمدند. روزه داران آمدند و دستِ تکبیرهایِ خود را گرفتند و به کوچه های خفقان کشاندند تا اعلامیه عزت را به دیوار ظلمت بچسبانند.

همیشه اسلحه از خیابان های شعار می ترسد و تیرهایش به لکنت زبان می افتد.

ص:۴۵

همیشه زیرِ پوست تقوا، شهادت طلبی می دود. در هر زمان این خون ها هستند که مقابل درخت های آفتاب خورده، بیشتر می درخشند.

از بالا که به قضیه نگاه می کنی، آسمان با لخته های خون، سطحِ «الخلیل» را گلباران کرده است. هنوز افطار نشده، سفره خون پهن شده است. نگاهِ الخلیل، بوی بغض می دهد. چرا نباید با زیتون هایی که رنگِ سوگند گرفته اند، درد دلی قرآنی داشته باشیم؟ مگر اینک آتش های پرلهیب، دست بلند نکرده اند رویِ مظلومیتِ یکی از روزهای روزه دار؟!

پس بخوان غروب لب های تشنه را روی آسفالت هایی که لب های معصومِ آینه را به کبودی کشانده است! مگر گام های سنگین غَصب، بر شانه های ظریف فلسطین و الخلیل نرفته تا خورشید را به زعم خویش زیر آورد؟!

... اما چیزی پشت پرده غیاب نرفته؛ «أَلَیسَ الصُّبح بِقَریبٍ».

فرزندانِ سنگ به دست، باز هم متولد می شوند و دریایی از شعر و شعور را از دبستان اندیشه می ریزند وسطِ روزهای بی خیالیِ عافیت طلبان و مرگ پرافتخار بوسه های پدرانشان را با عود، جشن می گیرند.

الخلیل! تاریخ، گورهای قاب گرفته روزه دارانت را گم نمی کند و پیش چشم های سوگوار ایران، قتل عام پروانه ها از یاد نمی رود.

اگرچه پیراهن باد که پر از ترکش است، تا پیش چشمانِ کورِ سازمان ملل می رود.

توفان اتفاق /حمیده رضایی

مرگ، زیر پای شهر می چرخد و چشم می چرخاند؛ توفان اتفاق. شب، کش آمده از دیوارهای شهر فرو می ریزد و روز، پیچیده در قبای عزا، راهیِ ریگستان های نافراموش تاریخ می شود. آواز در حنجره پرندگان ته نشین شده است.

دژخیم نزدیک است و اتفاق نزدیک تر.

ص:۴۶

الخلیل! گلوی گداخته فلسطین! صدایت را هنوز از لابه لای گلوله های پی در پی می شنویم؛ صدایت را که به گلوله بستند، صدایت را که خاموش و بی فانوس.

الخلیل! ایستاده ای و انبوه کشتگانت را به دوش می کشی، ایستاده ای و روزه دارانت را از شهد شهادت سیراب کرده ای.

ایستاده ای و سخت در خود فرو شکسته ای.

الخلیل! نفس در سینه ات به شدت می کوبد؛ در پیراهن اندوه خویش رقیق شده ای. نفسی نیست تو را. دست هایت را بلند کرده ای تا به آسمان ها برسد. کبوتری نیست پیغام بر. تو را هوایی نیست، هیاهویی نیست. تویی و تاریکی ممتدی که بر سرت آوار کرده اند. تویی و چشمان نیمه باز روزه دارانت که فریاد در گلویشان خشکیده است.

الخلیل! تو را نه سنگ، تو را نه فریاد، تو را نه پایی برای عبور؛ تویی و دردی عظیم، تویی و اندوهی تلخ، تویی و کشتاری این چنین که تمام پیکرت زخم خورده است. تویی و سیاه پوش ایستاده به نمازی تا همیشه بر کشتگانت.

الخلیل! در گریبان خویش فرو ریخته ای و تکه تکه پیکرت، سنگ شده است. اعتراض می کنی؛ چشم هایت بارانی ست. لابه لای بوی خون و باروت، بیهوده به دنبال بوی زیتون های نورس می گردی.

گلویت سیاه می نالد. زیر پلک های ناآرامت، اتفاق غوغا کرده است. هنوز باور نمی کنی به جرم اعتقاد انبوه شهیدانِ روزه دارت را که صدایشان کبوترانه در هوایت بال گرفته است.

الخلیل! ایستاده ای و چشم هایت را بسته ای و انتظار می کشی صبحی را که در آینه های روشن رسیدن، نفس تازه کنی. این داغ، تا همیشه بر شانه هایت سنگینی می کند. روز، در نگاهت می گذرد و شب، کش می آید و از دیوارهای شهر فرو می ریزد.

ص:۴۷

روز امور تربیتی و تربیت اسلامی

اشاره

دوشنبه

۸ اسفند ۱۳۸۴

۲۸ محرم ۱۴۲۷

Feb.۲۷.۲۰۰۶

تربیتِ روز، دانشگاهی در محوطه روح /محمدکاظم بدرالدین

باید رفتار سنگین سبک بالی را از پرستو گرفت.

باید تیراژ رنگ های گرمی که در آغوش تربیت اسلامی پرورش یافته را بالا برد.

هنوز کوچه های عامیانه، این آواز قدیمی را سوت می زنند: «تربیت از نان شب واجب تر است» و لب های حکیمانه پند، بازخوانی می کنند: تربیت، خزانه ای است که هر فقیری حتی، با داشتن آن توانگر است.

البته که صبر می خواهد. درختان که یک روزه به بار نیامده اند. بَرنداده اند که یک آن. تک تک برگ های آنها با دستانِ خون جگری پرورش یافته. مثلاً همین باران، همین طور دِیمی که پدید نیامده. برای زلال بودنش روی دانه دانه قطراتش کار شده. هیچ شعری مادرزاد غزل به دنیا نیامده. واژه های آن با وسواسی لطیف، گلچین شده اند. استعداد هست. همه روزها «تربیتِ روز» و

ص:۴۸

بهروزی را می تواننـد دو دسـتی از دسـتانِ پـاک قرآن بگیرنـد. همـه روزهـا می تواننـد بچه هـای بـاتربیتی بدهنـد که بـا دیگر کودکـانِ احسـاسِ ظهرِ تابسـتان، در حـوض معرفـت، آب تنی کننـد. قـانونش ایـن اسـت، اگر پایشـان را این طرف خـط نفس بگذارند، می سوزند.

این قدر این حرف ها مهم است که دستان روان شناسی، به امضا رسانده است: «هر حرکت ناهنجار که از سمتِ تبرِ جهالت سر بزند، آسیبی است که بر تنه تربیت می افتد».

انسان که نباید با بندِ این نفسِ بی قید و بند در چاه برود. نباید با خواهش هایِ از رده خارج و امّاره کنار رفته، یک لحظه کنار بیاید.

نگوییـد گفته نشد، هر که سر به «هوا» باشد و هوای تیره آن سوی آب ها را واردِ ریه فطرت خود کند، مسئولی بی ادبیِ خود است. چه طور از این همه نوشـیدنی بالندگی که اینجا هست، ما چیزی به طبع تشـنه خویش ندهیم. همه خوبی ها این سو موج می زند، اگر امواجِ ماهواره اماره را نگیریم.

آینـه هـای صـاف تربیـتِ دینی، دائمـا بـه امر انعکـاسِ تشویـق «دسـت می زننـد». چه طـور خـود را بی بهره بگـذاریم از صـبح رستگاری که همیشه لب پنجره احادیث می آید، سلام می کند به آنچه که در اتاقِ معرفت غوطه ور است.

مگر نه اینکه هر وقت بویی از دین، وارد لحظه های روح می شود، تربیت، تمام قد به احترام می ایستد؟

از طینت خودتان به شـما نصـحیت: هر وقت صـدای روایات و بالندگیِ دینی را نشـنیدید، بگویید: در این هوایِ نفس جان می دهـد شـربت گوارای معنویت. چرا نمی شود؟ راحت می توان برای هر ایرانی یـک آسـمان در نظر گرفت که سـتاره اقبال بلند خویش را برای تمـامِ مقـام ها و پُست های کلیـدیِ جهان، پُست کنـد. خـدا کاری کرده که حیوانِ چموش اماره تنها به دسـت انسان تربیت شود تا برسـد به باور نکردنی هایِ پیرامون. گویا خـدا دانشـگاهی در محوطه روح زده است که چنـدین باغسـتان انسانِ شاداب و روبه راه تحویل می دهد.

ص:۴۹

شهادت حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

آغوشی پر از بوی فتح /محمدکاظم بدرالدین

به شادی از روی روزها گام برداشتی تا خودِ رهایی.

در زمزمه چرکین و پرآفت دنیا، به تلاوتی از شست وشو تن دادی.

ماده جدیدی از ترکیباتِ عشق، به ثبت دست هایت رسید و از لب های داغ خورشید، بارانی از بوسه بر جای پوتین هایت چکیده که هنوز فرمانده ای و آغوشت پُر است از بوی فتح.

رشادت هایت هنوز بر سرِ زبانِ میزهایی است که به خطر نیفتادند.

دست های کارسازت با امنیت خانواده های ما، هنوز هم خانواده اند.

همیشه می روی تا پناه ما تأمین شود.

همیشه اسلحه ات برای ما غزل آرامش می سراید. تنها من نیستم که می گویم، هر صبح، جهان را تا نسلی روشن می توان بُرد؛ اگر خاطره ای از عاشقیِ خود را نثار این رنگ های دلمرده کنی.

تنها من نیستم که می خواهم هر روز، تفسیر زنده چشمانت از تمام شبکه های دلباختگی پخش شود. بگذریم از نامردانِ کژمرادی که راست نمی گویند، اگر بگویند تو تمام شده ای!

حاشا که شکنندگیِ امواجِ ضعیف النفس بتواند حماسه های چشم گیرت را به انکار بنشیند! مگر می شود توفان غفلت، جوارح رَجَزهایت را با خود ببرد؟! اگر این توفان هم بیاید، سرعت رنگ های سبز که روی دشت های دانایی پاشیده می شود، از آن بیشتر است. در باغ های اندیشه - چنان که الان - معنای فتوت تو همیشه سبز است.

ص:۵۰

تمام آب هایی که از مثنوی های حماسی آب می خورد، تأکیدی هستند بر دریادلی ات. کسی از دهِ بالادست خبر نیاورده که چشمه جوشان فضایلت خشک شده باشد. کوچه های مقاوم دماوند، نام تو را بر ایستادگی خود نصب کرده است و با این مدال، بر دنیای تسامح فخر می آفرینند.

جنگ، صفحات انبوهی از دفتر خاطراتش را اختصاص داده به مرد میدان یکه تازی و سرفرازی، خرازی.

راز نام ها /حسین امیری

کربلا، به تصدیق تو می آید؛ آن گاه که نام ها نشانه می شود و شعارها اقتدا. کربلا شهادت می دهد که «یا حسین» (ع)گفتن تو از حصار زمان گذشت و جواب «هل مِن ناصِر» مولا در روز عاشورا شد.

از اصفهان تا کربلا- راهی نبود؛ جز خواستن، جز نیت، جز نماز زیارت حسین در روز عاشورا که به جانش خواندی و به خونش وضو گرفتی.

بالا بلندی می رود تا بگوید که با حسین بودن، شایسته خانه نشینان عافیت نیست. سرداری می رود که بگوید قامت بلند را همت والا اگر نباشد، چیزی نیست جز مایه شرمساری.

عشقبازی سرش را به معشوق هدیه می کند تا «بازار بتان شکست گیرد». مردی می رود تا نقش عشق را بر نقش جهان رسم کند.

حسین خرازی می رود تا بگوید اگر نام حسین بر فرزندتان می گذارید، او را مثل حسین (ع) تربیت کنید.

سقای یک دست /فاطمه محمدی

پنجم آذرماه ۱۳۶۵، پرنده ای خونین بال، از قفس تن رها شد و عاشقانه به سوی دوست بال گشود. سقای یک دست جبهه های نبرد بود. در افق چشمانش، زیبایی و طراوت می بارید.

ص:۵۱

خضوع و اخلاص قامت رعنایش را آراسته بود. او دلاور مرد عرصه عشق و ایثار بود. او پرنده ای رها در افق های لایتناهی، آسمان خدا بود که مخلصانه آواز پیروزی سر می داد. تشنگان حقیقت، خدا را در وجود او می یافتند.

ای سردار عشق! چه زود مسیر تا خورشید را طی کردی! چه آهسته و آرام رفتی.

رفتی و نامت را در صحیفه عشق، جاویدان کردی.

هنوز خاک جبهه، سجده ها و ناله هایت را فراموش نکرده است.

چه عاشقانه دستت را در راه خدا دادی! می گفتی «افتخارم این است که عضوی از بدن را قبل از

شهادت، از دست داده ام.»(۱) چه افتخاری بالاتر از اینکه جانباز عشق باشی! چه زیبا با یک دست، سربازان دفاع مقدس را سیراب کردی!

امواج خروشان کرخه، رشادت ها و دلیری هایت را در عملیات شمال کرخه از یاد نبرده است. آبادان، حماسه هایت را برای رهایی اش، هرگز از یاد نبرده و حضورت را همچنان حس می کند. چزابه همچنان چشم انتظار توست.

پیش از عروج ملکوتی ات، جسم پرتلاشت سی بار جراحت را تجربه کرد.(۲)

زنده جاویدان! با ما سخن بگو و راه پاک بودن و نیکو زیستن را نشانمان بده تا در روشنای وجودت پاکی و نورانیت را حس کنیم و رهسپار ملکوت شویم.

با اینکه ابرهای فراموشی بر دلم سایه افکنده است، ولی همچنان خاطره های زیبایت را با گوش جان می شنوم. آرام آرام، نسیم دل انگیز وجودت را در خاک های جنوب حس می کنم.

دست بریده ات کجاست تا در دل سنگرهای جنوب، از تو بگوید؛ از رشادت ها و دلاوری هایت، از رازهای ماندگاری ات؟

تو نیستی که رفته ای؛ ماییم که دور مانده ایم و در حسرت عشق می سوزیم.

۱- . سیدعلی بنی لوحی، هزار قله عشق، اصفهان، لشکر امام حسین علیه السلام، ۱۳۷۷، چ ۳، ص ۱۷۹.
۲- . روزنامه رسالت، ۱۱ اسفند ۱۳۶۵.

ولادت امام محمدباقر (ع)

اشاره

شنبه

۱۳ اسفند ۱۳۸۴

۳ صفر ۱۴۲۷

Mar.۴.۲۰۰۶

باقرالعلوم/محمدکاظم بدرالدین

پر گرفته است چشمان مؤمن خاک.

دل های سبک بال، مدایح را تا سرزمینِ نور و روشنی برده اند.

دست های ناز بهار، سبدهایی از نشاط می آورد و آب هایی چیده است برای چشم های یکنواختی.

کهکشان ها، سپاهِ سیاهِ غم را تارانده اند.

دشت و دَمَن، حال و هوای خود را بهاری تر از پیش کرده است. گلّه هایی از آهوان تیزپا، در جنگل خلسه، خوش می رمند و در صحرای تغزل، موجی از آینه های سبز دریافت می شود.

زمین، رنگ و لعاب ملکوت گرفته است. قوّت قلب منظومه شمسی از منظومه های خواندنی و بهاریه های باصفایِ این دقایق است. دل های شعر، سنجاق خورده به روشنی و مهتاب.

به حجره های عرش، برهانی تازه از ماه بُرده شده.

ص:۵۳

به برگ های درختان، طعم نسیم دوستی چشانده اند و با وجود پنجمین فراز کتاب آرامش، درختان از رنگ سبزی که معرفی کرده بودند، معذرت خواهی می کنند. اشیا انگار دمِ اذان هستند.

جهان گویا پنجمین لباس های تقوا را پوشیده است که خوبی ها به او می آید. با پنجمین اتفاقِ قشنگِ ایمان، رنگ های گرم دانش، به طواف درمی آیند. در محفل غنچه ها، خطبه راستین ایراد می شود و در مجلس گل ها، منبرِ شکوفایی، برپا.

باقرالعلوم آمده است.

سروش آسمانی /سیدعلی اصغر موسوی

از آن سوی باورهای سبز «ولایت» نوزادی می آید که عطر نفس هایش، آکنده از یاد پیامبر (ص)

است؛ آکنده از علم آسمانی رسالت.

اتفاقی شگرف در راه است که حال و هوای «مدینه النبی» را عوض خواهد کرد. بشارتی در راه است که بیشتر از همه جابر در انتظار طلوع آن است؛ طلوع پنجمین خورشید آسمان امامت و ولایت، خورشیدی که روزی از ورای ابرهای تیره ظلمت خواهد تابید و دستگاه جاهلانه «اموی» را در سایه جلوه زار سینایی خود، خواهد سوزاند. خورشیدی که نام نامی اش، شکافنده علوم و پدیدآورنده تازه ترین تفاسیر از متن علوم آسمانی نبوی خواهد شد.

گویی خانه امامت، در احاطه بال های پرندین فرشتگان است! نجوای سبز صلوات، تبسم های آبی خانواده را رنگی شگفت بخشیده است؛ رنگ امید، رنگ توسل و توکل به درگاه پروردگار.

سروش آسمانی، بشارت نوزادی را به همراه دارد که «محمد» است؛ مثل محمد (ص) در علم، در عمل، در اخلاق، در حلم و بصیرت و ایمان و... .

نوزادی از مشرق امامت طلوع می کند که از پرتو جمال بی مثالش، هزاران خورشید می تراود؛ جمالی که یادآور محمد (ص)است، یادآور او که درود و سلام خویش را سالیان پیش، نثار وی کرده و طلوعش را بشارت داده است.

مولا، یا اباجعفر (ع) خوش آمدی!

ص:۵۴

تو تفسیر علم نبوت و تصویر معرفت امامتی که با پرتو آیینه شما، نور ولایت تکثیر می شود در شرق و غرب عالم.

شما تبلور عطوفت حضرت آدم (ع)، ایمان حضرت خلیل (ع)، شکیبایی حضرت ایوب (ع)، شهامت حضرت موسی (ع)، نجابت حضرت یوسف (ع)، صفای حضرت داوود (ع)، صلابت حضرت سلیمان (ع)، مناعت حضرت عیسی (ع)و صداقت حضرت محمد مصطفایی (ص).

تو وارث علم حضرت محمد (ص)؛ بلاغت حضرت علی (ع)، سخاوت حضرت فاطمه علیهاالسلام، کرامت امام حسن (ع)، شجاعت امام حسین (ع) و عبادت سیدالساجدین (ع)، وارث تمام خوبی ها، وارث تمام زیبایی هایی.

مولا! تفاسیر آسمانی شما از علوم نبوی بود که تصاویر بدیعی از علوم مادی و معنوی را گسترش داد.

آنچه امروز سبب افتخار اسلام است، دیروز از کلام بلیغ شما تراوش کرده است.

تا باد، نام شما باد بر آیینه دل ها؛ دل هایی که همیشه آکنده از عطر غریبانه های «بقیع»اند، آکنده از لحظات نورانی مدینه؛ مدینه ای که امروز، بوسه بر قدم های عرش پیمای شما خواهد زد و همراه خاندان ولایت، شادی فرشتگان را همراهی خواهد کرد.

مولا، حضرت باقر (ع)، خوش آمدید!

چشمه های دانش /قنبرعلی تابش

امشب آسمان مدینه ستاره باران است.

ستاره ها از چهارگوشه افق، چهره خاک را نورباران می کنند.

لحظه ها همه آغشته به نور اختران اند و اختران، همه منور به نور کودکی از آل یاسین؛ کودکی با صورت ماه و سیرت آفتاب. کودکی با لبخندی از وحی و چشمانی از زمزم.

کودکی که به دنیا آمده است و از انگشتان کوچکش، شهد و شکر می ریزد و از زبانش جز روشنی و برکت برنمی خیزد.

ص:۵۵

گهواره اش بوی عیسی می دهد و از گریه هایش صدای سبز داوود به گوش می رسد.

نگاهش یادآور کلیم است و صدایش، شبیه ترین صدا به محمد (ص).

کودکی امشب به دنیا آمده است که تا دنیا، دنیاست، لبخندهایش را فراموش نخواهد کرد. لبخندهایش خلاصه خوبی هاست. لبخندهایش مسیر جهان را عوض می کند. لبخندهایش راه دانش را چشمه چشمه به روی جهان می گشاید.

جهان دانش، هنوز در برابر سخنانش کودک است. جهان دانش هر چه می دود، به پای قله آسمان نورد کلامش نمی رسد.

«قال الباقر» را می گویم که سال هاست مسیر دانش را روشن و نامنتها نگه داشته است.

«قال الباقر» را می گویم که قرن هاست چشمه های دانش را جوشان نگه داشته است و به کام فقیهان تشنه دانش، جام آگاهی و شناخت ریخته است.

«قال الباقر» را می گویم که قرن هاست چراغ علم و معرفت را در حجره های حوزه و دانشگاه، روشن و پرفروغ نگه داشته است.

«قال الباقر» را می گویم که هنوز که هنوز است، مثل چشمه زلال می جوشد و تمام آلایش ها و پلیدی ها را از ذهن آینه تطهیر می کند.

«قال الباقر» را می گویم که ناگهان مثل آفتاب طلوع می کند و پیراهن تاریک شبهات را می سوزاند و دل و دماغ انسان ملول را طراوت می بخشد.

امام باقر، امام دانش است و امام سخن؛ مانند سپیده صبح، سینه جهالت را می درد و روشنی را در آن جای گزین می کند.

این روزها که شبهه مانند شب فراگیر شده است، هیچ تدبیری جز حکمت کلام امام باقر (ع) تاریکی ها را روشن نمی تواند کرد.

وقتی ابرهای تیره شک و شبهه، آسمان حیات انسان را تاریک می کند، کلام امام باقر (ع) ناگهان مانند برق رها می شود و قلب ابرها را پاره پاره می کند.

کلام امام باقر (ع) آفتاب است در این زمانه شب زده.

کلام امام باقر (ع) نور است برای دل های ملالت زده.

میلاد این امام روشنی بر تمام حق جویان خجسته باد!

روز احسان و نیکوکاری

اشاره

یکشنبه

۱۴ اسفند ۱۳۸۴

۴ صفر ۱۴۲۷

Mar.۵.۲۰۰۶

شکوه احسان /سیدعلی اصغر موسوی

خانه تکانی شروع شده است. خانه ها، کوچه ها و خیابان ها، کم کم رنگ عید به خود می گیرند و کودکان در انتظار فرا رسیدن نوروز، آرزوهای رنگین خود را روزشماری می نمایند. این تنها مغازه ها نیستند که پوشاک رنگارنگشان خودنمایی می کند، بلکه میوه فروشی ها و قنادی ها، آکنده از زرق و برق های ترش و شیرین است.

اغلب نگاه ها را شادی خیره کننده ای در برگرفته است؛ جز نگاه محزون عده ای که هیچ گاه طعم داشتن را تجربه نکرده اند؛ آنان که زندگی شان، تنها در عطر آب و نان خلاصه می شود؛ نانی که تنها غذای رنگین سفره هاشان و آبی که تنها چاشنی غذاهایشان است. گونه هاشان چنان سرخ از قناعت زندگی است که حتی آسمان را از سخاوت شرمنده می سازد.

دست هاشان همیشه بوی غربت و دل هاشان هم بوی آرزو می دهد؛ آرزوهایی بسیار اندک که حتی شنیدنش سنگین است؛ چه رسد به دیدن و لمس کردن. آرزوی کودکانی که بعضی آنها را

ص:۵۷

محروم می داننـد. تنهـا در لبـاس و کفش خلاصه نمی شود، که همسایگان بالادست نه تنها میوه هایشان رنگی است، که خانه هایشان، خودروهایشان، حتی کوچه های بزرگ و زیبایشان، رنگ «داشتن» دارند.

آی آدم ها که در ازدحام رنگ ها غرقید، پشت این دیوار ویران مردمانی سخت دلتنگ نگاهی مهربانند.

آی آدم ها که بر ساحل آرامش نشسته ایـد! عـده ای در تلاطم بی رحمانه زندگی دارند غرق می شوند؛ کجاست دست های نجات بخشتان؟

کجـاست همت مولاـیی تـان؛ مولاـیی که سـخاوت، شـرمنده دست هایش و جود، محتاج مهربانی نگاهش بود. مولایی که می فرماید: «دست سخاوتمندی ندارد آن کس که از بخشش در راه خدا بخل می ورزد».

مولایی که شرافت و بزرگی اغنیا را در وسعت بخشش و احسان می داند: «آن کس که خدا او را

مالی بخشـید، پس بایـد به خویشاونـدان خود بخشـش نمایـد و سـفره مهمانی خوب بگستراند و اسـیر را آزاد کند و رنجیده را بنـوازد و مسـتمند را بهره منـد کنـد و قرض وام دار را بـپردازد و برای درک ثـواب الهی، در برابر پرداخـت حقـوق دیگران و مشـکلاتی که در این راه به او می رسـد، شـکیبا باشـد؛ زیرا به دست آوردن صـفات یاد شـده، موجب شـرافت و بزرگی دنیا و درک فضایل سرای آخرت است. ان شاءاللّه».(۱)

چه احسانی بالاتر از ایجاد کار برای بیکاران!

چه انفاقی بالاتر از فراهم آوردن امکانات زندگی برای جوانان!

چه بخششی بالاتر از نشاندن تبسمی هر چند کوتاه، بر لب کودکان یتیم!

چه نیکویی به همنوع بالاتر از سرکشی به بیماران مستمند!

چه سخاوتی بالاتر از اینکه نگاهت را هر چند سالی یک بار، به خانه سالمندان آشنا کنی!

اینـک ای بهره منـد از نعمت هـای فراوان خداونـد! به پـاس فراوانی نعمت هـایت، دستی به سـمت نیازمنـدان بگشا که عیـد، با گرمی دست های تو، زیبا خواهد شد.

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۴۲.

شریک غم و شادی /خدیجه پنجی

شهر را روح تکاپو، به هیاهویی شادمانه فراخوانده است. ویترین های پرزرق و برق مغازه ها، به تماشا دعوت می کنند نگاه های جست وجو گر و مشتاق را. بهار نزدیک است.

از هم اکنون صدای سبز قدم هایش، هیبت زمستان را به سخره گرفته!

اما تو که چشم می چرخانی به اطراف و شاید در اندیشه یک لقمه نان هستی، سرمای استخوان سوز می وزد در چهارسویت و یاخته هایت را می لرزاند و تو فکر می کنی که امشب را چگونه به صبح خواهی رساند؟

چگونه ندیدند رنجت را؛ عابرانی که بی اعتنا به تو و تنهایی ات، از کنارت گذشتند و نیم نگاهی نکردند؟

دیدن آن اشک های عجول و غریبانه بر گونه های یخ زده ات، نیازی به دقت ندارد! دیدن لرزش بی امان دستانت از شدت سرما آسان است!

مرا ببخش، اگر روزی از کنارت چون عابری بی اعتنا گذشتم و رنج هایت را ندیدم؛ یا دیدم و خود را به ندیدن زدم!

من را ببخش، اگر دست های ملتمست را بی رحمانه واپس زدم.

من را ببخش، اگر شکوفه های امیدت را با سردی نگاه خود پژمردم.

اما برای خوب بودن دیر نیست.

می خواهم از این پس، با تو سهیم باشم در شادی ها و غم هایت؛ حتی اگر سهم ناچیزی داشته باشم در نشاندن شکوفه های تبسم بر گوشه لب هایت؛ مولایم علی (ع) فرمود: «از عطا کردن اندك شرمسار نباش؛ زیرا ناامیدی از آن، کمتر است».

می خواهم، تمام عاطفه و احساسم را نذر یک لحظه شادی ات کنم.

می خواهم دست هایت را عاشقانه بفشارم در دست هایم، تا کمی از سرمای زمستان را حس کنم.

ص:۵۹

برای خوب شدن دیر نیست! دیوارهای فاصله باید فرو بریزند!

من با سرانگشتان احساسم دیوارهای جدایی را از میان برمی دارم. باید زنده بودن را حس کنم! باید در هوای عشق نفس بکشم! باید روح عشق در شریان هایم بدود! من قول می دهم که از این پس، در اندیشه تو باشم؛ در هر لحظه و هر دقیقه از زندگی ام؛ حتی اگر نشناسمت. اگر پای سفره ای می نشینم، یقین بدانم که سفره تو خالی نیست.

اگر پیراهنی برای خود می خرم، مطمئن باشم که از سرما نمی لرزی.

اگر در آرزوی چیزی باشم، یقین بدانم که حسرتی بر قلبت نیشتر نمی زند.

با توأم مادر که شرمساری ات را پنهان می کنی در گوشه چادرت، یا اشک حسرتی را می زدایی از چهره کودکت! اگر با دستی پر به خانه می روم، باید مطمئن باشم که تو شرمسار نگاه فرزندانت نیستی، با توام پدر، که هر غروب، پاورچین پاورچین، پا به خانه می گذاری که مبادا نگاهت به نگاه فرزندت گره بخورد و شرمنده شوی از خالی دستانت!

برای خوب شدن دیر نیست! دیگر هرگز تو را از یاد نخواهم برد. هرگز در مهربانی سهل انگاری نخواهم کرد. «می خواهم نیکویی کنم؛ همان گونه که دوست دارم به من نیکویی شود و دوست بدارم برای تو آن چه را که برای خود دوست می دارم».

بگذار در دلتنگی هایت سهیم باشم!

هیچ وقت برای خوب شدن دیر نیست. می خوام قدم در جای پای مردی بگذارم که روزی در کوچه های کوفه، انبان نان و خرما بر دوش به راه می افتاد و گویا هنوز زلال کلامش می جوشد از عمق قرن ها و می شنوم که مرا پند می دهد: «و اگر از مستمندان کسی را پیدا کردی که از طرف تو توشه ای به قیامت ببرد و در آن روز در موقع احتیاج آن را به تو برساند، وجود او را غنیمت بشمار و بار را به او بسپار و هر چه بتوانی در فراوان کردن زاد و توشه او بکوش. شاید روزی جست وجویش کنی و او را نیابی و هر کس که از تو وامی بخواهد و تو توانایی آن را داشته باشی، وجود او را غنیمت بشمار و نیازش را برطرف کن تا در روز دشواری آن را به تو ادا کند».

تقسیم/ابراهیم قبله آرباطان

می شود فانوس محبت را از خانه بیرون آورد و بر تک درخت پیر کوچه آویخت تا شادی ها را به همسایگان هدیه داد.

می شود که فانوس محبت را برای خیلی ها در شهر آویخت تا روشنی، سهم همه مردم باشد.

می توان میان زمین و آسمان پل بست و دست های ناتوان را گرفت و به آسمان ها برد.

کاش معرفت ایثار در جان تک تک انسان ها بیدار بود تا هیچ چشمی را اشکبار و هیچ دستی را بی پناه، در دست های سرد زمستان نمی دیدیم!

کاش همه می دانستند که مهربانی و احسان، پلِ گذشتن از تنگناها و فرودهاست! کاش همه می دانستند چه لذتی دارد دستی از روی مهربانی بر شانه های خاک گرفته و خسته کشیدن!

کاش همه می دانستیم انسان، زاده محبت است و این احساس زمانی شیرین است که میان همه تقسیم شود.

ثروت محبت /منیره ماشاءاللهی

باز هم صدای سبز قدم های شکفته بهار و زمزمه شادی آفرین، در دل کوچه های منتظر بهار پیچیده و عطر شکوفه های سرخ سیب، دل را هوایی می کند. بهار چقدر به دل هایمان نزدیک است! لطافتش را حس می کنی و عطر بهشتی فروردین را می توانی در تبسم لب ها و برق نگاه های منتظر کودکان نیازمند نفس بکشی. آن هنگام که شادی و نشاط را به غم های نداری کودکان بی پناه می بخشی و ثروت محبتت

را میان فقیران تقسیم می کنی، طعم سبز بهاری شدن را می توانی بچشی. انگار بهار همراه با چشم های منتظر کودکی که فرصت جوانه زدن را به تو می بخشد و سهم شکوفایی اش را از گرمی دستان تو انتظار دارد، به سراغ دلت می آید!

زمستانی نباش! پنجره های دلت را به سمت بهار بگشا.

ص:۶۱

بگذار عطر شکوفایی بهار احسان، در شریان زندگی ات جاری شود! بگذار محبت در دلت جوانه بزند!

به دستانت فرصت شکوفایی بده! بگذار طعم شیرین بخشندگی را بچشند! کودکان انتظار، تشنه باران سخاوت تواَند. «پرنده کوچک خوش بختی» نیازمندان، در چنگال سرد زمستان ناداری اسیر است؛ با بازوان توانایت، شوق پرواز را به آرزوهایشان هدیه کن و پنجره های کوچک دلشان را به سمت رنگین کمان امید بگشا!

با دستانت پلی بزن به سمت بهشت و با قد قامت احسان و بخشش، به مولایمان علی (ع) اقتدا کن و به شکرانه توانمندی ات، دستگیر ناتوانان باش.

بهاری شو و بهاری بمان! بهار، بهانه تشنگی است برای سبز شدن، جوانه زدن، آغاز رویش، شکفتن و شکوفا کردن گل سرخ تبسم بر لب های تب زده و چهره های به غم نشسته کودکان بی پناه. عید، فرصت زلالی است برای آشتی انسان با خویشتن و آشنایی با حقیقت آفرینش، یعنی عشق.

بهار را حس کن! بگذار کام جانت، شیرینی نیکوکاری را حس کند!

توانی برای یاری /محمدجواد دژم

نگاهت خیره به من مانده است؛ نگاهی خیس و غمگین، نگاهی بی حس، شفاف، افتاده و کم سو. باید دستی، دستان سرماخورده و خشکیده ات را در خود بگیرد و حرارتی باشد بر انجماد وجودت!

باید کسی پیدا شود! باید قدمی برداشته شود!

کاش من بودم آن دست، آن گوش، آن زبان!

توانی می خواهم برای فشردن دستانت. من به دستان تو محتاجم؛ نه تو به دستان من.

دلم می خواهد پر کنم از تو وجودم را؛ وقتی به نماز می ایستم. پر کنم از ستاره باران نگاهت، دستانم را؛ وقتی به دعا می نشینم.

ص:۶۲

شهادت حضرت رقیه علیهاالسلام

اشاره

دوشنبه

۱۵ اسفند ۱۳۸۴

۵ صفر ۱۴۲۷

Mar.۶.۲۰۰۶

با کاروان اشک و فاتحه /محمدکاظم بدرالدین

با فواره های آتش، خیمه ها به مرگ مقدس دل دادند و من در سایه قنوت پرپر نمازی نشسته، مأوا گرفتم.

آب های زخمیِ فرات، لب های تمامی مورخان را تشنه تر کرده است برای حقیقت جوییِ اینکه «من کیستم» چنین شتابان بر روی خارهای مغیلان؟

همیشه غروب، کمی از پیش ما حرف می زنند برایتان. باید رفت سراغ ستاره هایِ کوچک چشمانم که کنار رد پای همان زنجیرها در بیابان افتاده است!

دریای مظلومیت، قلب سه ساله من است، آن گاه که دستی آمد گویا برای پاک کردن اشک هایم!

نزدیک آمد و نزدیک تر؛ اما به یک باره، ضربه سیلی همراه آورد؛ گویا شیلی آورد طغیانگر، در آن برهوتِ خشکِ عاطفه! به خروش آمد شعور کائنات.

ص:۶۳

گوشه هایی از ادامه حدیث گوشواره مرا هم با شومیِ شام بخوانید که: هر چه می خواهید بگویید؛ اما نگویید پدرم به سفر رفته است که مرا با خود می برد؛ چه طور از مدینه تا کربلا آورد؟ اصلاً کدام سفر است که بی من رفته این چنین؟! این لب های چوب خورده طشت را نشانم بدهید! اگر سفری در کار است که می گویید، من هم می شتابم؛ درنگی کوتاه - حتی - نشاید!

باید نخستین دست های رسیده به آغوش او از آنِ من باشد!

باید نشان بدهم که بی او چه گذشته بر من و بگویم که داغ من هم به قلب عمه اضافه شد! باید بگویم:

«جز من چه کسی در کودکی قامتش خمید

سنِ سه ساله محنتِ صد ساله را کشید»

همیشه کنار این حکایات، تلی از پرهای سوخته ریخته شده.

آه های کوچکی که از دهانِ سه سالگی او می آید، خودش چند قرن روضه است.

با بازگشت کاروان اندوه، مرثیه این نازدانه هم به مدینه می رود و کاروانِ دل های ما با اشک و فاتحه از خرابه می آید.

بانوی سه ساله /خدیجه پنجی

بانوی سه ساله! قصه داغت را چگونه می توان نوشت که کلمات، خاکستر می شوند از آتش اینِ داغ خانمان سوز؛ که دهان واژه ها، از شگفتی غربت ماجرایت بسته نمی شوند!

خودت بگو! از بی شمار زخم هایت، کدام را گلچین کنم که توالی رنج های مکررت برهم نریزد؟! از سرگردانی و فرار پاهای سه سالگی ات بگویم در تاریکنای بیابان ها و خارهای مغیلان که وحشت و هراست را نفس نفس زنان می دویدی تا دست قساوت و بی رحمیِ اهریمن، به گوشواره هایت نرسد، یا از شبیخون بی امان تازیانه ها بگویم که هزار بنفشه را بر بازوان کوچکت به یادگار گذاشتند و به کودکی ات رحم نکردند؟ از ماه صورتت بگویم که گویا نیمه خود را در پس ابری تیره پنهان کرده بود با شقاوت یک سیلی؟

خردسال داغدیده! داغ روی داغ انباشته کردند در آن سینه کوچک.

از خرابه شام بگویم که بیت بیت وجودم را می سوازند، هر واژه از قصیده بلند اندوهش؟

دختر خورشید کجا و خاک های سرد ویرانه شام کجا؟

اینجا، اوج مصیبت توست؛ شاه بیت رنج هایت، «بقیع» اشک های غریبانه ات، «کوفه» زخم زبان ها و ملامت ها، «مدینه» مرثیه ها و مظلومیت ها، «بیت الاحزان» گریه های دلتنگی ات!

اینجا خرابه شام است؛ مرثیه خوان خرابه نشینان!

لحظه ای آرام بگیر؛ بهانه هایت، جگر عمه را می سوزاند.

تحمل کن! دقایقی دندان صبر روی جگر سوخته ات بگذار که چندی بعد، شاهکار حماسه ات تکمیل می شود؛ دلیل بهانه هایت، آغاز شادی هایت از راه می رسد!

لختی درنگ کن! این قدر آتش به جان عمه نزن، سه ساله محزونم! کودکی ات را رحم نکردند! ببین، برای سؤال هایت جواب آوردند!

نه، این طعام نیست! سر خورشید است که برای دلجویی از تو، به خرابه آمده است!

می بینی رقیه جان؟ حتی پدر هم طاقت دوری تو را ندارد! می دانستی که بابا صدای گریه ات را تاب نمی آورد! می دانستی که اشک ها و بهانه هایت دل بابا را می سوزاند. دیگر آرام بگیر عزیزم! شب های یتیمی ات، تمام شده است. غم هایت را همین جا بگذار و همسفر بابا شو. تا دروازه های بعثت، همراهی ات می کند. ببین! پدر برای بردن تو آمده است. آنجا، عمو هم منتظر توست؛ کاسه آبی در دست دارد تا شکوفه های تشنگی لب هایت را سیراب کند.

برادر شش ماهه ات هم منتظر است تا هم بازی اش باشی.

سه ساله من، رنج هایت را به خرابه ها بسپار! دیگر فصل مصیبت هایت بسته خواهد شد. با پدر، به جاده نور و روشنایی قدم بگذار تا دروازه های بهشت!

فرشته ها برایت قصری باشکوه را چراغانی کرده اند؛ قصری شایسته دختر خورشید. از خرابه بگذر و قدم به چشم های فرشتگان بگذار.

می دانم دلواپس دلتنگی و تنهایی عمه هستی؛ امّا بابا برای بردن تو آمده است؛ برای شنیدن درد دل هایت، بگذار خون گوش هایت را پاک کند!

بازوان کبودت را بده تا بوسه ای بر آن بنشاند؛ همیشه دردهایت با یک بوسه بابا خوب می شد!

یاس سه ساله!

بار سفر ببند که دیگر قصه اندوهت تمام شد؛ هر چند عمه می ماند و رنج های بعد از تو، عمه می ماند و حسرت صدای دل نشینت!

رقیه جان! قول بده گاهی شب ها به خواب های عمه سر بزنی!

قول بده!

چراغ سه ساله /سیدحسین ذاکرزاده

آری! می شود با روشنایی چراغ سه ساله ای، از دالان ظلمت زده هزار ماهه ای عبور کرد. می شود با گریه، بر فریاد غلبه کرد.

می شود با غربت، کمر ستبر قدرت را شکست.

می شود با خون، گلوی شمشیر را فشرد.

می شود با سکوت و داغ، قصر آرامشِ تو خالیِ ظالمی را به آتش کشید.

می شود غمگین و بی حرکت، پایه های کهن سال حکومتِ ننگینی را به لرزه درآورد.

می شود در ویرانه ماند و پادشاهی کرد.

می گویی نمی شود؟! اگر نمی شد که ستاره خردسالِ کربلا، این همه سال سرزمین دمشق را نورانی نمی کرد.

اگر نمی شد که خاطره دردناک روز واقعه، مثل هر خاطره دیگری، دیر یا زود جای خودش را به کسالتِ روزمرگی می سپرد.

اگر نمی شد که حقیقت، غریب می ماند و رسالتِ دین از دوش این و آن می افتاد.

ص:۶۶

اگر نمی شد من و تو اینجا نبودیم؛ اینجا، کنار مزار دختر سه ساله ای که وقتی دلمان می گیرد، به هر بهانه ای دست بر دامنش می زنیم.

دختر غریب و کوچک امام حسین (ع)؛ رُقیه علیهاالسلام.

شمعی به یاد تو /سیدعلی اصغر موسوی

شمعی به یاد تو:

ای غربت نشین خرابه شام، ای غربت نشین اشک های مدام و ای با داغ شقایق هم کلام! بر تو و بر غربتت سلام.

سلام بر تو ای دختر سه ساله آفتاب که یک تاریخ اندوه در مضمون شگرف نامت نهفته است، که با دست های کوچکت، گره های بسیار بزرگ را باز می کنی.

کدامین معنا می تواند حتی از صورت رفتار تو به سیرت معرفت دست یابد؟!

عافیت از تحمل رنج هایت شرمگین و رنج از توکل بی انتهایت، حیران است.

آه، ای دختر نور! پیران ریاضت را پیروی از راهت واجب آمد تا به یقین معرفت برسند.

آنچه در طول تاریخ شکوه تو را جار می زند، عظمت ربانی بارگاهی ست که در سرزمین کفر، مصلای عشق برپا می کند و مزار خویش را بهانه رستگاری اهالی ضلالت قرار می دهد. چگونه از تو بگویم، ای شکوه بی مانند آسمانی و ای دختر آفتاب!

تو سفیر بی مانند کربلایی؛ سفیر عشق در سرزمین جهل، سفیر داغ شقایق های سرخ نینوا در خزانستان شام.

خداوند، خورشید ابری نگاهت را شهر به شهر گرداند تا ثابت کند که گلستان نورانی طاها را فرض بر بزرگی و کوچکی افراد نیست؛ کُلّهم نورٌ واحد!

خاتون سه ساله! تو رسالت خویش را چه زیبا به پایان بردی: شهادت؛ شهادتی به زیبایی غروب زود هنگام خورشید!

ص:۶۷

آه، ای شهید عشق، شهید تبسم خونین پدر! چه شد که با دیدن تبسم پدر، چنان شکفتی؟

چه شد که غروب خزانی تو را، «شام» نامیدند!

مگر می شود یـاد شامگاهـان و شـام کرد و دل به غریبـانه انـدوه تو نسپرد؟ مگر می شود از کربلاـ سـرود و مرثیه هجران تو را ننوشت؟! مگر کربلا غریبی مثل تو هم دارد؟!

سلام بر تو شب عروج آرزوهایت! سلام به فراق غریبانه ات، رقیه علیهاالسلام!

دعایمان کن! /حسین امیری

لب هایم خشک شده اند، پاهایم تاول زده اند و اشک هایم، همه جا را خیس کرده اند.

بانوی کوچک زخمی که تازیانه خوردنت در کربلا پشت تمام شـیعیان را کبوده کرده، محبوب کوچک حسین (ع) که اشک هـای معصومـانه ات، گونه هـای تمـام کودکـان زمین را سـرخ کرده است، خواهر کوچـک علی اکبر که دست هـای کوچک زخمی ات از پس حجاب زمان، دردهای تمام کودکان سـرزمین پدری ام را مرهم گذاشـته است! از آن زمان که دنبال محمل دویدی و زمین خوردی، زمین خوردن و شکستن، روزیِ هر شبم شده و در تاریکی نشستن نصیبم.

بـانوی کوچـک! ببین که از تاریکی فراق امامم در بیابان های خار و خاشاک مانـده ام؛ با دست های کوچک و زبان کودکانه ات دعایم کن؛ مرا و تمام شیعیان را که گم نکنند راز شهادت پدرت را.

دعـا کن روز قیـامت، صـدای اذان مولاـ حسـین (ع) را بشـنویم! دعـا کن از لشـکر شامیـان دنیا نباشـیم و از قوم کوفیان ترس و خیانت!

بانوی کوچک غریبِ عالم! دعایمان کن که از شوق دیدار حسین (ع) جان بدهیم؛ آن گاه که عمرمان به پایان می رسد!

کودک بزرگ تاریخ! دعایمان کن که در راه کربلا، پای دلمان بشکند و سر از تن روحمان جدا شود!

دعایمان کن که مثل تو، طاقت بی مولا بودن از کف بدهیم؛ برای ما بی طاقتی طلب کن؛ عاشقی و اشتیاق طلب کن!

ص:۶۸

دعایمان کن که از اشتیاق امامـان بمیریم؛ آن سان که از اشتیاق پدرت جان سپردی!

دعایمان کن خرابه تقوا را به قصر دنیا ترجیح بدهیم و نفروشیم!

دعایمان کن بانو!

تمام فرشتگان به دنبال رقیه /قنبرعلی تابش

امشب من ستاره کوچکی را می سرایم که سوسویش، خرابه در خرابه، آسمان تاریک شام را روشن کرد؛ ستاره ای که در خاطره ابرها، اشک آلوده ترین تصویر را به همراه دارد.

رقیه را می گویم؛ رقیه ای کوچک که اشک های بی بهانه اش پر شد، هزاران شمع در مسیر کربلا و شام برافروخت و هنوز بعضی از زائران کربلا که از مسیر شام عبور می کنند، حکایت های اشک آلودی از آن به همراه می آورند. می گویند هنوز، شب که فرا می رسد، از بعضی دیوارها و حصارها، صدای گریه کودکی به گوش می رسد که بابا را صدا می زند.

آه، رقیه! یزیدیان چقدر کوچک شدند، آن گاه که تو را سیلی زد! راوی روایت می کند که در آن لحظه، تمام فرشتگان به دنبال تو حرکت کردند.

و تو رقیه! با این حرکت، ناگهان چقدر بزرگ شدی و چقدر قد کشیدی! و یزید چقدر خرد شد؛ چقدر حقیر؛ حقارتی که هیچ واژه ای آن را برنمی تابد!

امشب، کودک دل، بهانه تو را می گیرد، رقیه!

پروانه عمر تو چقدر کوتاه بود و چقدر غمگنانه!

پروانه عمر تو از عمر یک گل هم کوتاه تر بود؛ اما گل ها خوب می دانند که شکوفه عمر تو از تمام گل های عالم، شکوفاتر بود؛ رنگین تر، عطرآگین تر!

ستاره کوچک حسین! تو با درخشش آفتاب بابا، از افق ظرف، به اصل روشن نور پیوستی؛ به خود خود خورشید! روح بزرگت از تن کوچک پر کشید و به آسمان ها سر کشید؛ اما فراق غریبانه ات، بار دیگر، قامت عمه را شکست و زخم عمیقی بر زخم های بی شمار عمه افزود.

«و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون؛ و به زودی کسانی که ظلم کردند خواهند فهمید که به چه

جایگاهی داخل خواهند شد».(۱)

۱- . شعرا: ۲۲۷.

پروانه ای در هجوم شعله ها هراسان مانده بود؛ بال های کوچکش بی رمق تر از آن بودند که از مهلکه بگریزند. چه باید می کرد که آتش، حرمت معصومیتش را نگاه نمی داشت؟ تازیانه های زخم، زبانش را بند آورده بود. او پروانه بود. پروانه سان می گریخت؛ اگرچه نگاهش به سمت خورشید بود.

رد عبور پاهای خسته اش بوی گل می داد؛ مگر نه آنکه سه سال در آغوش معطر معصومیت پدر زندگی کرده بود؟!

نگاه های کودکانه اش را تا گودال می کشید؛ مگر می توان پروانه را از نور جدا کرد؟

ردی بر خاکستر خاک می گذاشت و قدم های کودکانه اش را روی تفتیدگی خاک کشاند.

زمین چه گرم از عبور داغش بود! داغی بر پیشانی خاک گذاشت که ذره ای پس از این مصیبت، سرد نخواهد شد. کربلا چه خواهد کرد با این عصمت سه ساله؟ بادها چگونه سرد خواهند کرد این داغ بزرگ را؟ عظمت این مصیبت را کی می توان گفت؟

خلاصه آفتاب بود در تیرگی دل ها و ذهن کوچکش جهانی از فهم بود. سه سالگی اش را فدای محبتش به محبوب کرد.

پروانه ای به گرد شمع پدر بود که سوختن را برگزید.

چشم های گستاخ، خیره نگاهش کردند و صداهای دلخراش، قلبش را به لرزه درآوردند و دست های نامرد، خزانی شدند بر گلبرگ های صورتش.

بهار، پرپر شد از تازیانه ها و توفان چه بی محابا به باغستان طهارتشان هجوم آورد! نفس ها را در سینه حبس کردند و قلب کوچک غنچه نورس را شکستند.

خرابه ها جای ستاره نیست؛ ستاره باید عروج کند؛ آخر ستاره، دنباله دار مهتاب است. کدام ستاره می تواند سر مهتاب را در آغوش بگیرد و به آسمان نرود؟

کدام ستاره دل به خاک سپرده است؟

ص:۷۰

ابرها کنار می رود و باران رحمت بر دل های غمدیده می بارد.

سه ساله، بال در ملکوت گشوده است.

صدای مظلومیتش در زمزمه همه آب های جهان جاری است و عطر نفس های پاکش در نفس گل های بهاری منتشر است. بهار بود که به بهشت پروردگار پیوست.

از این پس، دست های کوچکش، ضریح دل های محتاج و لطف و عنایتش، همیشه جاری است.

در میان خرابه /روح اللّه شمشیری

و سه ساله ای در میان یک خرابه جان می دهد، خرابه ای در کنار یک قصر، یک قصر شاهانه.

سه ساله ای خسته از راه طولانی، با پاهای کوچک تاول زده، سه ساله ای که جای تازیانه یک کاروان اسارت بر بدنش سنگینی می کند و همین است که قد کوچکش خمیده است.

سه ساله ای در میان این خرابه جان می دهد که هنوز چشمانش، در انتظار سقا و مشک پر از آب است شاید؛ سقایی که دیگر بازنگشت؛ و برادر کوچکی که پدر، او را دور از چشم همه خاک کرد و اسبی که بی سوار، بازگشت.

آری! این همان سه ساله است که در میان این خرابه جان می دهد؛ خرابه ای در کنار یک قصر، یک قصر شاهانه.

سال ها گذشت و آن خرابه، حرمی بزرگ و باعظمت شد و از آن قصر، چیزی نماند.

راست گفته اند که «شرف المکان بالمکین؛ شرافت مکان به کسی است که در آن است».

زخم/نسرین رامادان

دردانه حسین! بانوی سه ساله کربلا! گل زخم های تنت را کیست که شماره کند؟ تاول های نشسته بر پایت را کیست که بتواند مرهم نهد؟ رنج های ناگفته ات را که تواند واگویه کند؟

با کدامین کلام، می توان از داغ سنگین نشسته بر قلبت سخن گفت؟

ص:۷۱

با کدام حنجره داغدار، می توان بغض های نشکفته ات را سرود؟

رقیه جان! ای دلتنگ ترین کودک کربلا! با کدام کلام شیرینت با پدر سخن گفتی که برای دیدنت، با سر به خرابه شام آمد؟

چه سوزی در ناله وا ابتایت نهفته بود که شعله های سرکش آن، تا ابد بر جان هستی نشست و در تمامی ذرات، زبانه کشید؟

تو در گوش پدر چه گفتی که طاقت دوریِ بیش از این تو را تاب نیاورد؟

ای کبوتر شکسته بال کربلا! پرستوی سفرکرده زینب! بعد از تو، خرابه شام، بر سر اهل حرم خراب شد.

بعد از تو داغی بر دل عالم نشست که تا ابد، با هیچ مرهمی تسکین نیافت.

بعد از تو زخم ۷۲ داغ، دوباره سر باز کرد و اندوه فراق تا فراسوی زمان جاودانه شد.

بوی غربت /اعظم جودی

لالا

کودک سه ساله ام که شیرین زبانی ات دارد انس و جن را به گریه وامی دارد!

لالا

دختر سه ساله ام که دیدن دوباره ات، زخم هایم را مرهم می گذارد.

کاش می توانستی بخندی! اش می توانستی فراموش کنی زخم های کربلا را، شهادت برادرانت را و پدرت را، غم اسیری را و سرهای بریده را!

دخترک کوچکم! کاش می توانستی بخوابی!

کاش! زانوانی برایم باقی بود تا سر روی زانوانم می گذاشتی و می خوابیدی!

قربان دختر شیرین زبانم بروم که بعد از این همه سختی و عذاب، هنوز شیرین زبان ماندی! چقدر زیبا برایم تعریف کردی قصه گم شدنت را، بیابان های ترسناک را و بانویی که آمد تا تنها نباشی! چقدر زیبا از عمه ات زینب علیهاالسلام برایم می گویی! قربان شیرین زبانی هایت، دخترک سه ساله ام!

بخواب کودک غریب من! بخواب مظلوم کوچک من!

بخواب و دردهایت را و اشک هایت را پیش من بیاور!

بخواب و دیگر گریه نکن؛ تو به اندازه تمام پیرمردها و پیرزن ها گریه کردی؛ با اینکه سه سال بیشتر نداشتی!

بخواب دختر کوچکم!

اینجا بوی غربت می دهد، صدای غربت کاروان را می شنوم.

قافله اشک /عباس محمدی

هی فکر می کنم تنم آتش گرفته است

اصلاً تمام بودنم آتش گرفته است

احساس می کنم که درون جهنمم

آتشفشان کهنه سربسته غمم

یک اتفاق دور مرا شعله می کشد

یک عقده نمور مرا شعله می کشد

هر شب جنون محض به سر می زند مرا

دردی هزار ساله تبر می زند مرا

در شعله برگ برگ، فرو می چکد تنم

در تنگنای مرگ، فرو می چکد تنم

دیوارهای خانه قفس می کشد مرا

با ریه های مرگ، نفس می کشد مرا

با باد بوی خون و خیانت می آورند

یک قافله نشان قیامت می آورند

آن روزها دمشق پر از بوی کوفه شد
یک سکه سیاه از آن روی کوفه شد
با بادهای هرزه هیاهوی مرگ بود
دیوارهای شهر پر از بوی مرگ بود
با زخم های تازه نمایان شدی ز دور
ای آفتاب روشن شب های سوت و کور
آن شب تمام دامن تو خون گرفته بود
ایمان خلق را تب طاعون گرفته بود
آن شب تو را زدند به داری که داشتند
از عقده های دامنه داری که داشتند
از سوز گریه هات زمین شعله ریز شد
توفان گرفت، زلزله شد، رستخیز شد
سنگ صبور خسته عالم سخن بگو!
ای قبله گاه حضرت آدم سخن بگو!
آتش بزن به سینه آتش گرفته ام
از خود بگو مدینه آتش گرفته ام
ای کاش شعله شعله عشقت بسوزدم
پس کوچه های تنگ دمشقت بسوزدم
من خواب دیده ام حرم کوچک تو را
بی آب دیده ام حرم کوچک تو را

در ابتدای راه حرم می خورم به تو

من خواب دیده ام و قسم می خورم به تو

هر شب هوای غربت خیس تو می کنم

ص:۷۴

هی آرزوی تربت خیس تو می کنم

زن های چشم هام سیه پوش تو شدند

مثل شب کبودی آغوش تو شدند

در من هزار دیده تو را گریه می کنند

با جامه دریده تو را گریه می کنند

وقتی که اشک هام تو را کم می آورند

با غصه ات به شعر فراهم می آورند

هر روزه بادها ز گلستان کوچکت

بوی بقیع و بغض و محرم می آورند

چشمان دلگرفته سنگ صبور تو

ما را به یاد حضرت مریم می آورند

آتشفشان تاول لب های خونی ات

هاجر ز سمت تشنه زمزم می آورند

هر شب هوای شرجی ام از روضه های تو

با واژه های اشک فراهم می آورند

هی اشک می چکد که تسلی دهد تو را

اما نمک به زخم تو مرهم می آورند

با اشک ذره ذره غزل می شوم تو را

وقتی که شعرهام تو را کم می آورند

این روزها زمین و زمان دل گرفته است

بی تو تمام بودن من سل گرفته است

خورشید من! اجازه بده سایه ات شوم

ص:۷۵

بگذار ساعتی شده، همسایه ات شوم

این روزهای بی تو جهنم شده مرا

یادآور غروب محرم شده مرا

این بغض های هر شبه ام را خلاصه کن

لختی بخند، این همه غم را خلاصه کن

باور نمی کنی که فقط با تو زنده ام؟!

بوی ضریح می کشدم تا تو زنده ام؟

ص:۷۶

روز درختکاری

راز خلقت /عباس محمدی

چقدر دوست دارم به تو شبیه باشم؛ بلند و سرفراز، سبز و ماندگار!

چقدر دوست داشتنی هستی.

ای راز شگفت خلقت!

نفس های پاک تو مرا در این هوای آلوده زنده نگه می دارد؛ پس نفس بکش تا زندگی کنیم.

بزرگی و دوست داشتنی. هر چند زخم خورده مایی؛ اما با مایی. هنوز هم ایستاده ای، مثل همیشه با سینه ای ستبر و فراخ؛ گرچه تنت پر از زخم های یادگار روزگار جوانی ماست.

بهار و پاییز را با تو می شناسیم؛ تویی که تنها نشانه ما برای هوای پاکی. تمام تابستان را سایه سرمان می شوی تا گنجشک های شناور بر شاخه هایت، با جیک جیک هایشان خواب هایمان را به آرامش برسانند.

شاخه هایت را پر از میوه تعارفمان می کنی. طراوت برگ های سبز باران خورده ات، سرشارمان می کند از زندگی، از عشق، از شعر، از خدا... .

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری ست معرفت کردگار»

ص:۷۷

با سرانگشتان سبزت، خدا را نشانمان می دهی؛ گل می کنی تا خدا را در شکوفه هایت بو بکشیم.

راه رسیدن به خدا را خوب تر از هر چیزی بلدی یاد بدهی؛ چرا که فقط به سوی آسمان قد می کشی؛ به سوی مبدأ آفرینش، به سمتی می روی که می دانی به او ختم می شود. راه تو، راه مستقیم است. فقط صراط مستقیم توست که به سوی آسمان می رود.

تو آن قدر عزیزی که پیامبران گرامی خداوند، گرامی ات می داشتند و به دست خویش می کاشتندت؛ حتی پیامبر گرامی اسلام (ص)، ما را به مهربانی با تو سفارش کرده تا مبادا آسیبی به تو برسانیم و امامان معصوم ما، «به دست خویش، نهال می کاشتند و نخلستان پرورش می دادند و کاشت درخت را مایه بهره مندی پس از مرگ می دانستند».

یادگاری سبز /سیدحسین ذاکرزاده

یادت می کند؛ هر کسی که خستگی غبارآلود چهره اش را زیر سایه سار این درخت بتکاند، یادت می کند. باور کن هر کسی که هوای لطیف میان این عروق سبز را در سینه بسته اش تنفس کند و با تماشای این طراوت بی وقفه تازه شود، تو را سهیم لحظه های خوش خود کرده است. تو با دستانت به مهربانی زمین، فرزندی بخشیده ای که یادگار لحظه های ناگهان تو باشد.

ببین، چقدر قشنگ است که در طراوت محدود زمین، نقشی داشته باشی! چقدر خوب است که در لطافت هوای پیرامونت شریک باشی! چقدر عالی می شود که برای تعالی هستی، قدمی برداری! حیف نیست که یادگار سبزی از خود به جای نگذاریْ، یادگاری که تا وقتی بر زمین ایستاده، تو را هم از بهره اش بی نصیب نمی گذارد؛ حتی اگر نباشی؟

حیف نیست که بی فرزند از اینجا بروی؟ حیف نیست که اسمی از تو در ذهن کوچه باغی نماند؟!

پس دست هایت را به من بده! این نهال خردسال را در آغوش بگیر و پرورش بده؛ قدمْ قدمْ با تو سبز خواهد شد فردا که بیاید.

ص:۷۸

دست شراکت با نهال /محمد کاظم بدرالدین

نهال ها، خاک را به زبان گویا و زنده معراج ترجمه می کنند.

تغزلی که از نفس سبز آنها خواهد دمید، همه اطراف را بهاری می کند؛ این را باید از پیچاپیچ جاده هایی که از شمال شعف می آیند پرسید که به تک تک درختان افراشته قد و تنومند سلام کرده اند.

خدا کند سایه درخت از سرِ زندگی کم نشود.

درختان برای کاشتن سرفرازی خویش، تشنه صدای آرام بخشِ بیل ها هستند.

درختان برای هنرنماییِ سبز خویش، تشنه سرودِ «به دست خود درختی می نشانم» هستند. پس بیا با پیشه یاخته های نهال، دست شراکت بدهیم و هوای تازه ای پیرامون باغچه بکاریم؛ اگر دودی در گلوی درخت برود، سبزینگی انسان به سرفه می افتد.

نمی دانم چرا این قانون تابلو نمی شود:

«مقابل زندگی و ترافیک، توجه به روح لطیف درخت الزامی است».

باید پاس بداریم اصالت ریشه دارِ «دار» و «درخت» را. این ریشه ها می آیند تا به انزوای خاک، امید سبز تزریق کنند. قدر بدانیم زحمات بی شائبه درختان را؛ درخت همیشه سرافراز و افراشته است تا سایه ای پر استراحت به ما بدهد، تا میوه های روشنی به ما بدهد.

پی ببریم به دلسوزی و همتِ شبانه روزی کاج که پلک هایش، آیتی از کتاب حیات است.

درختان در فرهنگ - حتی - نقش سبزی دارند و این سؤالی نابجاست که قامت دلبران در اشعار از کجا می آید؟ مگر می شود حافظه سرو، قد ندهد به قدمتِ تاریخِ «رعنایی» که تنها از آنِ خودش بوده است؟!

آفرین به مذهب دست های روشنگر که غزلْ غزلْ نور می کارند!

مرحبا به سلیقه ای که همیشه به روز است!

ص:۷۹

... و درود بر پیامبری که فرمود:

«هر که درختی بنشاند،خدا به اندازه میوه ای که از آن درخت برون می شود، پاداش برای او ثبت

می کند».(۱)

بهانه سبز شدن /حسین امیری

دست هایم جوانه زده اند و دلم در خاکی خیس، ریشه دوانده است. شاید یک روزی بلند بالا شود! شاید دست هایم به سوی آسمان برود! شاید روز سایه سار شما باشم! امروز هوای سبز بودن دارم. با خودم می اندیشم که آمده ام بهار را شاخه ای باشم.

می توانیم بهار را صدا بزنیم. می توانیم خودمان بهار باشیم، اگر دست تو، دست من، دست همه، هوای سبز شدن کند.

اگر ما خاک نباشیم که درختان بر تن ما برویند، اگر ما آب نباشیم که برگ ها را طراوت بخشیم، اگر ما نخواهیم سرزمینمان سبز باشد، کودکانمان را بر دست های تاول زده کدام کویر باید بکاریم که زودتر از گل محمدی نپژمرند؟

جماعت! مدتی است روحمان قندیل بسته است؛ مدتی است گرد شهر احساسمان درخت نکاشته ایم.

راستی! نگاهمان به جرم کدام گناه، به اتهام زرد خشک سالی بنگرد و به جای سبزی درخت ها، سرب ببینند و دود؟

تا کی باید صدای سرفه فرزندان زمین را بشنویم و دستی در رستن شاخه ای نبریم؟

ما می توانیم شاخه ای باشیم و ریشه بدوانیم.

می توانیم آرزوهامان را زیر پای درختی بکاریم تا میوه عشق، به طبیعت بدهد.

آری! درختان زمین در فکر میوه زندگی اند؛ اگر ما فکرشان را بارور کنیم، اگر دستی در رستن ریشه ای و شاخه ای ببریم.

ص:۸۰

۱- . نهج الفصاحه، ترجمه ابوالقاسم پاینده، ح ۲۶۷۴.

همه درختان، میوه زندگی می دهند، ولی ما درختان بی بریم و عالمان بی عمل؛ هر قدر به سوی تمدن می رویم، از شاخه ها فاصله می گیریم و نابود می شویم.

نکند بهار، نفرینمان کند!

به سوی بهار برویم! بهار بکاریم، بهار درو کنیم و بهار باشیم!

سر بر آسمان /محمدجواد دژم

می پرسند: روزنه تنفس زمین کجاست؟ می پرسند: سرآغاز حیات را از کدام سو می توان ردیابی کرد؟ می پرسند: فرزند زمین چیست؟ می پرسند: امتداد حیات و سخاوت، کجا به هم می رسند؟ می پرسند: از کدام سو می وزد حس لطیف و عطرآگین بهار؟ طعم گس تابستان را کجا می توان مزه مزه کرد؟ تن پوش فصل، از کجا زردی به پاییز می گیرد و زمستان در کجا اتراق می کند؟

می پرسند و جواب ها همه انگشت اشاره ای ست به سوی توست؛ رو به سوی تو که پرواز را تسکینی، سوزش گرما را خنکایی دلچسب و خالی خاک را سبزینه صفایی.

طراوت سخاوتمند دستانت، زلال تنفس را مهیا می کند و استوار سینه ات، تکیه گاه می شود خستگی مان را تسکین می شود. نبض تند پرواز را او چه بی توقع، عمق جانش را می بخشد به بستر زایش پروازی دیگر! شیره جانش را مادرانه تقدیم می کند و وجودش را خالی از خود، آزاد می سازد. قد می کشد به سمت بی پایان آسمان.

قد می کشد تا نهایت از خاک کندن. قد می کشد تا سرآغاز گرم صبح.

قد می کشد و رهایی را با پایی بسته جار می زند.

می خواهد کنده شود و اوج را لمس کند.

آسمان را می خواهد در آغوش بکشد، اما افسوس که پایبند خاک است! ریشه هایش، او را پیوند داده اند به نهایت وابستگی.

می خواهد از جا کنده شود، آسمان شود و آسمان، زمرد انگشتانش را به این آرزو نوازش می دهد به نسیم، آهسته نجوا می کند:

آسمانم؛ اما سبزی، سخاوت و حیات – از آن دست که تو داری – را آرزومندم، ای درخت!

ص:۸۱

نفس شهر /ابراهیم قبله آرباطان

درختان، سفره رحمت خداوند بر زمینیان هستند که ریشه در زمین و شاخه در آسمان آبی دارند و من دوست دارم لحظاتی را که درختان در سکوت شبانگاهی خود، دست در دست نسیم، دست به مناجات خدا می گشایند و در پاک ترین هوای ممکن، خالق خود را ستایش می کنند.

بهار، می رسد و سبزترین هدیه خود را بر تن درختان می پوشاند و شهر، از بوی بهار لبریز می شود.

* * *

... و ما نفس که می کشیم، نفس هایمان بوی سوختگی و سرب می دهد؛ به سرفه می افتیم و سخت نفس می کشیم.

اطرافمان را با کارخانه های غول پیکر، آن قدر پر کرده ایم که یادمان رفته است تبر به دست می گرفتیم و ریشه های زندگی پاک را با دست های خودمان قطع می کردیم.

راهی نمی یابیم و در ردیف خیابان ها، تا بی نهایت درخت می کاریم؛ شاید به داد ما برسد.

درخت ها، زندگی را در حنجره ما می ریزند و اکسیژن زندگی را به شهر می پاشند و دی اکسیدِ مرگ را در خود فرو می برند.

به خودمان می آییم و تقویم را زیر و رو می کنیم تا بالاخره روزی را پیدا می کنیم و آن را «روز درخت کاری» نام می گذاریم.

تصمیم می گیریم که حتی یک نهال هم که شده، با دست های خود در اطراف شهر و در پارک ها و در باغچه های کوچک خود بکاریم تا فردایمان را سخت نفس نکشیم و ریه هایمان بوی دود و سوختگی ندهد.

رقص برگ /روح اللّه شمشیری

نهالی که با دست تو کاشته می شود، روزی پر از برگ می شود و در هوای آزاد، با نوای باد می رقصد؛ برگ هایی سبز که فقط آنها می توانند دنیای خاکستری ما را سبز کنند.

نهالی که حالا کاشته می شود، روزی چنان ریشه در خاک فرو می کند که این خاک را دیگر نه آب ها می برند ونه بادها.

نهالی که با دست تو کاشته می شود، روزی درخت می شود و در مقابل کویرها قد علم می کند و شاخه هایش پر از پرندگانی می شود که آوازخوان این دشت می شوند؛ درختی می شود که در سایه اش بسیاری می آرامند و باد از میان شاخه هایش، موسیقی زندگی را می نوازد.

نهالی که با دست تو کاشته می شود، برای همیشه می ماند تا کودکان از آن بالا بروند و از شاخه هایش آویزان شوند و این سرزمین، پر از خنده های شادمانه آنان شود.

نهالی که با دست تو کاشته می شود، روزی درخت می شود و تمامی این خاک را پر می کند؛ به شرط آنکه «تو» هزاران باشی.

ذهن سبز خاک /عطیه خوش زبان

دلمان تنگ است؛ برای خاکی که خوب می شناسیم، برای هوایی که خوب می شناسیم، برای آسمانی آبی و زمینی سبز.

بیا تا نگذاریم ذهن خاکستری زمین، سبز را از یاد ببرد!

اینجا چقدر فاصله افتاده است میان سبز و زمین! پرنده ها رفته اند و بادبادک ها، آسمان آبی را دیگر نمی شناسند.

دیگر پنجره ای نیست که بال هایش را روبه باغ بگشاید.

باغ، بی درخت مانده است و آفتاب، بر برهنگی باغ، می گرید؛ وقتی که فوج فوج کلاغان، چشم های سبز باغ را کور می کنند.

بیا به فکر آسمانی باشیم که پرندگانش را از یاد برده است؛ پرندگانی که بر شاخه های سبز درخت آشیانه داشتند، درختانی که برگ هایشان را باد با خود می برد و این ریزش برگ نیست؛ مرگ است.

ص:۸۳

اینجا که تبرها را نثار قامت صنوبر می کنند و صنوبر را دسته تبر، برخیز و سینه خاک را بشکاف و سبزی را به آن پیوند بزن و زندگی را و طراوت را.

بگذار بار دیگر جنگل، انبوه سبزی را با تمام وجود حس کند.

بگذار دوباره حک شود در ذهن کوچه، درختانی که باد، ربوده است برگ هایشان را و شکسته است شاخه هایشان را.

بگذار دوباره نسیم بهاری، خود را لابه لای انبوه شاخه ها گم کند و دل انگیزی سایه خیابان های تابستان، قدری وسیع تر شود.

اینجا که درخت ها کابوس تبر می بینند، باید به فکر کاشتن بود؛ به فکر پروراندن و به بار نشاندن.

بیایید بیابان را جنگل کنیم؛ نه جنگل را بیابان!

حیات سبز /سیداحمد حسینی

چهار فصلت نمود آغاز تا فرجام زندگانی ست.

بهارت، یادآور کودکی مان است؛ آن روز که پلک گشودیم، زندگی را و شکوفه دادیم.

تابستانت، جوانی مان است که برمی دهیم و گاه نشو و نماست.

پاییزت، کهولتمان است و برگ ریزان داشته هامان از هرچه اندوختیم؛ به آن فخر فروختیم و درنهایت به خزانش سپردیم.

زمستانت مرگمان است، به ظاهر رکود؛ اما به حقیقت آمادگی برای حیاتی دیگر و بهاری دیگر.

میوه دادی که قوتمان شد، سایه ات پناه خستگی مان؛ و حالا که بی رحمی مان تبر بر ساقه ات زد، باز هم ساقه ات قلم، میز و صندلی مان شد.

تو عین سخاوتی و همه تن، خیر و برکت؛ تو درختی.

ص:۸۴

ولادت حضرت امام موسی کاظم (ع)

اشاره

چهارشنبه

۱۷ اسفند ۱۳۸۴

۷ صفر ۱۴۲۷

Mar.۸.۲۰۰۶

هفتمین بیت دلدادگی /محمدکاظم بدرالدین

فضا، فضای معانقه است و سلامی معطر به روزها «دست» داده است.

نگاه غزل، سمت تنزیه می کوچد و به طرف خانه دریا می رود.

بنیاد روشن آینه ها - فواره می زند از دل هفتمین بیت دلدادگی.

سایه خوشیِ هفت آسمان، رویِ زمین افتاده است و هفته ها، از این پس به وارستگی تامّ می رسند.

این است که احساسِ هوا خورده، ذهنِ شعرها را باز کرده و جهانِ دلارام، با تولدِ واژه های رنگارنگ، هم سو شده است. این است که تقدس های زمینی در زلالی هفتمین لحظه سَحَر، آب تنی می کنند.

دیگر شیفتگی های پوچ، در گم گشتگی غارها می خزند و جاذبه های لغو، در آن سوی دره های گریز، متروک می ماند.

ص:۸۵

هر چه هست، از این به بعد بهره مندی جاوید است از نگاه های نافذ معنویت زیبایی برای ترجمه آب های سیّال آمده است و آسمان دمِ صبح، برای تکریم گنجشکان برخاسته است.

با حضور هفتمین حجت روشن، همه چیز به استغنا می رسد و زمین، بازپس می دهد تابش های اولیه خورشید را.

تکلیف همه در قبال این کانون نور، روشن شده است. همه چیز از این دیگرگونی خوش رنگ، متنعم می شود.

حتی دنیا از نو برای دلِ آخرت می شکفد.

همه مسیرها، سر از تکاملی سبز درمی آورند و ذهن نسیم به اوج آبی، خطور می کند.

آینه ها، عشقِ رو به تکثیر را در دیده ها بهاری می کنند و قلب ستارگان با گشاده رویی این بهار متمایز، درخشنده تر می زند.

بشارت هایی از شفافیت، در کهکشان تسبیح گو پیچیده است و لب های پاکِ کائنات، همچنان الحمداللّه می گویند.

با این تولد، چشمی نیست که نبیند که عارفانه ها در ظرف هفتم محبت، ریخته شده، چشمی نیست که نبیند نمازخانه مودّت، مالامال از هدایت و رنگ خداست.

اشراق نگاه تو... /خدیجه پنجی

ملائک عاشقانه به طواف نشسته اند قداست دامن «حمیده خاتون» را؛ دامن پاکی که - طهارت محض - را در خود می پروراند.

آسمان ها به وجد آمده اند میلاد هفتمین ستاره دنباله دار امامت را.

باب الحوائج

نامت از دهان افلاک نمی افتد؛ کهکشان کهکشان، نام مقدست را آواز می دهند بر گستره جهان، تا ذائقه تلخ دنیا شیرین شود به شهد ملکوتی و آهنگین نام دل نشینت. نامت باران می شود و تقدیر خاک را بهاری می کند.

کوه ها تا نامت را می شنوند، قیام می کنند. به احترام استقامت و صبوری ات.

ص:۸۶

در گوش ثانیه ها، صلابت توفنده نام مقدست هجی می شود و از آن به بعد، دقایق دل نشین می شوند و رودها به آرامش می رسند و پروانه ها شمعی برای سوختن و دلدادگی می یابند.

من از تو می گویم، باب الحوائج، ای که به یک اشاره اشراقی ات، آسمان ها را به سجده وا می داری. آینه چشمانت، پژواک حقیقت هاست. شاید خدا جرعه ای از صبر تو را، به کام دریا ریخت که ناگاه از طغیان دست کشید و آرام گرفت، ای دریای غیظ را کاظم!

شاید خدا در گوش کوه ها نام تو را زمزمه کرد که صبورانه بر جای ایستادند! تو آمده ای تا زمین، خالی از مهربانی تو نباشند.

آمده ای تا خدا در گستره این سیاره سرگردان، فراموش نشود.

تو آمده ای تا میله های زندان، شاهد رنج های متوالی ات باشد، تا حلقه های غل و زنجیر، راوی سجده های آسمانی ات باشند.

آمده ای تا کسی در جاده های سلوک، سرگردان نماند. از روشنی سجاده ات، آفتاب طلوع می کند بعد از این در تار و پود عبای تان بوی بهشتی سبز جریان دارد. از صحیفه اشراقی نگاهت، عاشقانه های آسمانی تلاوت می شود.

می آیی تا مدافع تمامیت ارضی اسلام باشی در برابر «هارون الرشید»ها.

تو می آیی تا ترانه غیرت بسرایی در گوش «صفوان»ها. می آیی تا موسایی دوباره باشی برای قوم محمد (ص)، تا «عبد صالحی» باشی برای پروردگار جهان! امروز روز توست؛ روز میلاد باشکوهت.

میلاد باشکوهت خجسته باد!

خورشید ابواء /سیدعلی اصغر موسوی

لحظات ازلی خلقت، به آرامی سپری می شدند و تقدیرها به آسانی سرشته.

گویی مسبب را سببی باید تا با تمسک به او، حاجت حاجتمندان روا و درد دردمندان، شفا یابد!

ص:۸۷

... و آن گاه، نامی مقدس در لوح آفرینش رقم خورد؛ نامی بس سترگ و باشکوه، نامی بس بزرگ و شریف؛ حضرت موسی بن جعفر (ع)، باب الحوائج، دریای بی انتهای رحمت، روح شکیبایی.

و اینک مدینه بود و تولد کودکی که سال ها در انتظار گام های مبارکش، شب را به روز رسانده بود؛ کودکی از تبار نورٌ علی نور، کودکی از نژاد حقیقت که طریقت و شریعت از نام مبارکش عظمت می گرفتند و عشق، خانه زاد سجده های طولانی اش بود.

روز یکشنبه، هفتم ماه صفر است و آسمان «اَبواء» را نوری عجیب در برگرفته است. گویی امروز ابواء مرکز انرژی کاینات است! عطر صلوات آل اللّه، با بوی پرواز فرشتگان، حال و هوای این مکان را عوض کرده است. «سیدی» در این مکان، قدم به حیات انسانی گذاشته است که «سرسلسله» عظیم ترین گروه از «سادات» خواهد شد؛ که از انوار «موسوی»اش، نقطه نقطه عالم، طور تجلی ولایت خواهد شد.

فرشتگان، قنداقه حضرت را از طور «ابواء» به سمت عرش می برند تا در کنار درخت «طوبا»، نام مبارکش را به نور عرش متبرک کنند، نوری که حتی تاریکنای زندان های «هارون» نتوانست جلوی پرتو آن را بگیرد.

بشارتتان باد،خاتون بهشتی، بانوی آسمانی، حضرت حمیده علیهاالسلام! فرزند شما، باب الحوائج است و سبب شفای دردها و سختی ها، سبب استجابت دعاها.

بشارتتان باد، مولای امین، صادق آل محمد (ص)! فرزند شما خورشید بی بدیل امامت و ولایت است که در نقطه نقطه عالم، انوارش، تاریکنای اندیشه های بشری را روشن خواهد ساخت. از نسل مبارکش، فرزندانی به عرصه زندگی پای خواهند گذاشت که زمین به وجودشان افتخار و آسمان از عطر نامشان لبریز خواهد شد.

سلام بر تو ای رحمت جاری خداوند در زمین!

سلام بر تو ای صاحب سجده های طولانی!

سلام بر تو ای چلچراغ آسمانی ولایت در عصر جهالت!

سلام بر تو ای کاظم آل اللّه، تغییردهنده خشم به شکیبایی!

سلام بر تو و چهارده سال صبرت؛ صبر در تاریکنای جهل بنی عباس!

تأثیر شکیبایی ات چنان شگفت آور بود که دیوارهای زندان را به تحسین وامی داشت و خورشید تو را در سیاهی زندان، آرزو می کرد.

مولا، باب الحوائج!

میلاد تو، تولد نور است، نوری که در طول تاریخ، از ابواء تا کاظمین، از کوچه های مدینه تا زندان های بصره و بغداد، متجلی جمال تو بوده است تا رها شدگان در ضلالت و گمراهی، از طریق حضرتت راهی به سوی سعادت پیش گیرند.

مولاـ جان! امروز که جهان، شادمان از حضور باب رحمت و استجابت است، حوائج ما را هم برآور! سخت در دنیا و آخرت محتاج شفا و شفاعت حضرتت هستیم.

نور هفتم /حمید باقریان

تو در «ابواء»، در گلستانی از عشق شکوفا شدی. و «ابواء» منزلی است بین دو شهر متلاطم از نور؛ شهر مکه و مدینه

ای بهترین بنده خدا بر زمین! کاظم، صابر، صالح و امین، القاب آسمانی توأند.

سروش نیایش تو، آوای ملکوت عشق است از فرش تا عرش.

تو هر شب بر سر سجاده دوست، حتی در حصار خاکی زندان ها، در قطره قطره گریه های عارفانه خویش، غرق در معرفت دوست می شدی؛ تا صبح که خورشید در چشمان تو می درخشید.

ای هفتمین نور از تبار خورشید! نسیم مهر تو جاری است؛ حتی در کوچه های تاریک مردان سنگدلی که نابینای حقیقت اند.

تو را می ستایم که میلادت، سرچشمه گذشت و بخشش و نیکی هاست.

عشق ولایت /حسین امیری

امشب، باران عشق به صحرا می بارد. امشب، فرشتگان مقرب، به گلباران «ابواء» آمده اند. جشن تولد زیبا پسری از پسران فاطمه علیهاالسلام است.

طفلی آمده است که آسمان و زمین به او می بالد. اگر بعد از غروب به سیر ستاره ها برآیید، زهره را دست افشان می یابید و زحل را که نقاب به صورت، دست حاجت به سوی زمین دارد و ماه را که لبخند اجابت بر چهره نیاز می نشاند.

اگر به گلستان ها برآیید «یعقوب گل» را می بینید که به بوی آواز یوسف هفتم، جامه دران آمده و «سرو»ها را که به غبطه قامت هاشمی موسی بن جعفر (ع) لرزانند و باد را که «نی» به گوش جنگل می نوازد و دست به دامان باب الحوائج دارد.

آی، آنها که گوشه گیر دردید و بیمار! حلول ماه هفتم را بهانه کنید و عیدی از طبیب عشق بگیرید.

عید، بهانه ای است برای فریاد زدن؛ دردهایتان را جار بزنید و آرزوهایتان را:

«طبیب عشق، مسیحا دم است و مشفق، لیک

چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟»

باران عشق باریدن گرفته است، برهنه پا به کوچه ها درآیید تا به خاک پای موسای فاطمه علیهاالسلام برسید.

صحرای «ابواء»، طور سیناست؛ اگر نعلین اندیشه از پای درآوری و معجزه نام ها را دریابی.

نام ها، فاش کننده رازهایند و منازل معنا، اگر مسافر وادی پیام ها شوی، ید بیضایی موسای فاطمه را می بینی که غفلت فرعون زدگان عصر هارون الرشید را به مغاک می کشد و تورات کلامش، مکتب جعفر صادق (ع) را تبیین می کند و راه حسین (ع) را تداوم می بخشد.

عیدهای شیعه، بهانه تذکرند تا فراموش نکنی که دین، از رنج های پسران بوتراب جان گرفته؛ تا بدانی هر امامی فریادگر رازی ست؛ نامش، تولدش، زندگی اش، شهادتش، دوستانش و دشمنانش.

زندگی بی عشق ولایت، مرگ است.

ص:۹۰

وفات سلمان فارسی

اشاره

پنج شنبه

۱۸ اسفند ۱۳۸۴

۸ صفر ۱۴۲۷

Mar.۹.۲۰۰۶

در موزه های معنویت فارس /محمدکاظم بدرالدین

سلمان، انسان را تا تکلیف روشـنی از ماه برد؛ تا وظیفه شـفافی از آبشار. او آینه های مبین را در مسـیر تشنگان تکاپو کاشت و خود، حضور مسـتمری در پیشگاه محراب انس داشت تا نماز سبزش به امضای آب های بهشتی رسید. چشمان لایق او به دیدن رنگ های ملکوت عادت کرده بود و دست های او در زمره اقامه کنندگان سجاده بود.

شمایل اسلام داشت و دستمال زهد خود را بر شیشه گرد گرفته روزگار کشید تا خدا را بهتر ببیند.

او با قناعت خویش، «آبِ پاکی» را روی دست های دنیا ریخت.

کوه های ایران، به سـند معتبر، عظمت سـلمان را روایت کرده اند و در موزه هایِ معنویت فارس، یاد سـلمان چون آینه ای برق انداز، می تابد.

ص:۹۱

تا معنایِ قیامت در قرآن است، سلمان، یکی از تابنده ترین شعبه های ایمان است. عطر نصایح پیامبر و مردانگی مولا علی (ع) هیچ گاه از دفترچه خاطرات سلمانِ پاک، پاک نمی شود. او بوی ایران را تا کنار عبای پیامبر کشاند و گام های فرتوتِ نژادپرستی را در در خندقی که پیشنهاد داد، انداخت.

حقیقتا سوغات سلمان محمدی، روح حقیقت جوی او بود؛ همان روح بلورینی که ایران را به مدینه و مدائن برد.

... و درود بر استاندار مدائن که نزدیک ایوانِ آنجا، خورشید در زیبایی او متحیر مانده است و طاقِ شکست خورده کسری به لشکر پیروز خصلت های او خیره شده!

اینک، اشک های «تسلیت باد» برآمد و شد ثانیه های فارسی می چکد.

و تسلیت باد بر این اشک ها که دنباله رو اندوه یاد اویند!

و شگفت از مدائن، چه طور ظرفیت این قدر معنویت داشت که دست های نازنینِ علی (ع) را کنار

جنازه سلمان ببیند!

هنوز خط پرتبرک مولا علی (ع) بر کفن سلمان خوانده می شود:

«و فدت علی الکریم بغیر زادٍ

من الحسنات و القلب السلیم

و حملُ الزاد اقبح کلّ شی ءٍ

اذا کان الوفود علی الکریم

ترجمه: بدون ره توشه ای از حسنات و قلب سلیم، بر خدای کریم وارد شدم

و... هنگامی که ورود، بر کریم باشد، برداشتن توشه راه، زشت ترین چیزهاست».(۱)

«سلمان» محمدی /سیدعلی اصغر موسوی

دلش آکنده از یاد حضرت دوست بود و نگاهش لبریز از خاطرات تماشای حضرت پیامبر (ص)؛ اما گویی با تمام رنجوری تن، انتظار دیگری، نگرانش کرده است؛ انتظار کسی که برای تماشا، دور و برای احساس، نزدیک تر از تمام نزدیکان بود.

۱- . تألیف: جواد محدثی، آشنایی با اسوه ها: سلمان و بلال، صص ۵۵ و ۵۶.

واپسین نگاه هایش را به درب خانه دوخته بود تا شاید بار دیگر نگاهش به نگاه «علی (ع)» گره بخورد!

روزها، ماه ها و سال ها، در مسیر سلوک قدم نهاده بود تا به سرمنزل مقصود برسد. به جایی برود که «هفتمین شهر عشق» است؛ «مدینه النبی» است. از دیار سبز و باشکوه پارس تا بیابان های گرم و سوزان حجاز. از آزادی تا بردگی، و از بردگی تا آزادگی؛ حضرت سلمان (ع) بود و اشتیاق رسیدن به میخانه لاهوتی معرفت؛ به جایی که مبنای محبتش از «سلمان» فارسی، سلمان «محمدی» (ص) می سازد.

به جمعی پیوند می خورد که آل اللّه هستند؛ اهل بیت رسول (ص)؛ اهل بیت نور. کدامین شکوه در عالم ناسوتی بالاتر از اینکه پیامبر (ص) چنین نیکو درباره کسی سخن بگوید: «سَلمانَ بحرٌ لایُنْزَفُ و کَنزٌ لایُنْفَدُ، سلمانُ مِنّا اهل البیت، لَمَنَحُ الحِکمةَ وَ یُؤتِی البُرهانَ».

چه عظمتی بالاتر که فقیه اهل بیت، صادق آل اللّه (ع)، درباره اش می فرماید:

«سلمان، علم اول و آخر را درک کرد؛ همانند دریایی که هر چه بردارند، به پایان نرسد و اوست از ما اهل بیت (ع)».

گویی باید تمامی ادیان را تجربه می کرد تا به نورالانوار الهی رسیده و افتخار غلامی سید انبیا، حضرت محمد مصطفی (ص) نصیبش شود و از پرتو نوری بهره مند شود که خیر دنیا و آخرت در اوست؛ نور رسالت، نور ولایت، نور مسلمانی؛ نور نورانی ترین مکتب؛ مکتب معرفت، مکتب عشق.

گرمای حضورش، همیشه محفل آرا بود و زبان ستایشش، عظمت او را نشان می داد. در مکتب رسول

اللّه (ص) برترین «مسلمان» و در مکتب امیرالمؤمنین علی (ع) بهترین «شیعه» بود. ادراک لاهوتی اش آن چنان شگرف و ژرف بود که اسرار علوم را از پیامبر (ص)و علی (ع) آموخت.

از ازل، چنان در کالبدش روح عرفان دمیده بودند که هم نشین خلوت پیامبر (ص) می شد و از قامت آسمانی اش، همیشه عطر بهشت می تراوید.

ص:۹۳

... آن شب، گویی نخل ها، شن زارها و حتی پرندگان شب بیدار، همچون ستارگان، سوزی اندوه را حس می کردند!

سکوت، رنگ ناباورانه داشت و زمین؛ ناتوان از ابراز انـدوهش بود. مولا (ع) آماده رفتن شد تا چشم های سـلمان و تبسم مولا را در نگـاه واپسین خود حس کنـد و زبـانش در نهـایت مهربـانی، بـا یگـانه امیر جهان گفت وگو نمایـد. در خاطراتش، تمام لحظات با علی (ع)بودن را مرور می کرد و قطره های اشک، گونه هایش را بوسه می زد. انگار وجود مولا در کنار خود حس می کنـد! تبسم کنـان، سـرشار از عطر ولاـیت شـده بود؛ عطری که انگار تمام گل های محمـدی (ص) را در وجود خود جمع کرده است.

آن شب، پیکر نورانی حضـرت سلمان (ع)، با گلابستان دست های مولا (ع) غسل داده شد و حریم آسمانی کفن، قامتش را به دوش فرشتگان سپرد که افسرده از اندوه، آسمان «مداین» را با ستاره ریز اشک ها، تزیین کرده بود.

حضـرت علی (ع) به همراهی هزاران هزار فرشـته، بر سـلمان (ع) نماز خوانـد؛ در حالی که تمام کائنات، بر عروج روحانی اش درود می فرستاد.

ای برترین یار پیامبر (ص) و علی (ع)، ای روح تقدس یافته!

ای رفتـه تـا ملکـوت، ای رفتـه تـا فراسـوی حقیقت؛ حقیقـتی که عمری برای رسیدن به آن، تمـامی رنـج هـا را تحمـل کردی! گوارایت باد وصال جانان!

نعمت های بهشت رضوان گوارایت باد!

مشتاق بهشت /خدیجه پنجی

کفش های هجرت را به پا کرد و راهی شد.

به جست وجوی حقیقت، قدم در جاده گذاشت.

بی خویش از خود، رها شده در جذبه عشق، به دنبال حقیقت محض، به هر سو می شتافت.

هر اشارتی کافی بود تا شلعه طوری شود برای مسیر حیرانی اش.

شیفتگی اش را مجال ماندن نبود و سلوک ادراکش را تعلق وطن.

ندایی او را به خود خوانده بود و تکاپوی روحش، شوق لبیک و اجابت بود. اصـفهان، نقطه آغاز سفر بود؛ اولین شهر از وادی هفتگانه عشق.

سفر کرد رو به تکامل، به جست وجوی حقیقت، در آرزوی یافتن آب حیات.

هر چند طولانی و دشوار، هر چند نفس گیر، عاشقی بود فنا شده در عشق و در جست وجوی معشوق؛ هفت وادی در تلاش.

از اصفهان تا «شام»، از «شام» تا موصل»، از «موصل» تا «عمودیه»، و هنوز تشنه حقیقت بود و عاشق هجرت.

«روزبه» این بار مسافر سرزمین های تفتیده شد؛

مدینه را می گویم؛ هفتمین وادی عشق، آخرین پله از نردبان کمال، نزدیک شدن به مرحله «وصال» و رسیدن به نقطه «تسلیم».

روزبه، در محضـر پیـامبر (ص)، مشـتاق شـنیدن بود. کلام وحی از لب های مبارک رسول خـدا (ص) جاری شـد و جان تشـنه روزبه را سیراب کرد.

و «سـلمان» در مکتب خانه آسـمانی رسول خـدا (ص)، «تسـلیم و رضا» را آموخت و در مکتب امیرالمؤمنین علی (ص)، «شـیعه بودن» را. روح بلند سـلمان، چنان با عرفان و عشق درهم آمیخت که گوی سـبقت ربود از - سابقین در اسلام - ، در مناعت از رسول خـدا (ص) و اطـاعت از خـدای بزرگ؛ چنـان که رسول اللّه (ص) فرمود: «سـلمان منـا اهـل البیت». آینه جان و روحش چنان زلال بود که جز عکس رخ یار، هیچ در آن نبود و ادراک ملکوتی اش چنان شـگرف بود که لایق نگهداری اسرار علوم آسـمانی شـد و آن قـدر عزیز و مقرب که همـاره مایه رشک و طعنه حسودان شـد و حضورش، مایه تسلی و آرامش علی (ع) بود.

بهشت، چندی است مشتاق و بی تاب دیدار سلمان است.

نفس هـای سـلمان به شـماره افتاده. سـلمان، نگاه از جاده برنمی دارد؛ گویا آمـدن عزیزی را به انتظار نشسـته! ناگهان، لبخنـد، میهمان لب هایش می شود. می خواهد برخیزد و رسم ادب به جا آورد؛ اما توان برخاستنش نیست.

سلمان! سلام مرا به فاطمه علیهاالسلام برسان.

ص:۹۵

سلمان از ماست /حسین امیری

وقتی آمدی، غریب بودی. با تمام شجاعتت و با تمام شور و کنجکاوی ات، غریب بودی. وقتی با پاکی فطرتت، دنبال جای پای رسول گشتی، از صومعه ها گذشتی، از بادیه ها، از دریا و کوه و بیابان، همه راه هایی که پیموده ای، می دانند چگونه غریبه ای دیار عجم، اهل بیت پیامبری از قریش می شود؛ این را حتی منازلی که پیموده ای می دانند.

با ما بگو سلمان! چگونه برهانی قاطع، در مقابل عظمت نگاهت سر فرود می آورد؟ چگونه فکر، برهان می شود؟ چگونه فطرت، راهنما می شود؟ چگونه تمام ستاره های آسمان، راه را نشان می دهند؟ حتما می گویی: وقتی در دلت، پی خورشید حقیقت باشی.

تمام مشرقیان می دانند که روشن گری، میوه دل است و عقل آن گاه که به دامن اهل بیت پناه می برد، عشق می شود؛ و تو معنای عشق بودی.

باید بروی، همان گونه که آمده ای.

همان گونه که ساده و تنها از روستایی در ایران آمدی، ساده و استوار باید بروی.

شاد آمده ای و غمگین می روی.

وقتی آمدی، نه درد رحلت پیامبر داشتی، نه خاطره دفن غریبانه فاطمه و نه غصه خانه نشینی علی.

وقتی آمدی، جوان بودی و سبک و شاد؛ اما نه! وقتی آمدی، خسته بودی؛ خسته رنج های راه؛ بردگی کشیدی، زخمی شدی، پایت آبله شد تا به نگاه محمد برسی. تو در اولین نگاه، او را شناختی؛ شناختن فرستاده حق، برهان نمی خواهد و برهان جویی تو، فقط نشانه ای بود برای آنان که عقلشان را غباری از مادی گری پوشانده است.

برهان جویی تو زخمی بود بر پیکره جهالت عرب.

وقتی آمدی، خسته بودی؛ ولی امیدوار. خسته بودی؛ ولی شادمان از یافتن آنچه برایش این همه راه پیموده بودی، از رسیدن به پیامبر امت آخر الزمان.

ص:۹۶

... اما می روی؛ خسته از جهالتی که بعد از پیامبر، دوباره سر برآورد، از سنگ هایی که به شکستن دندان پیامبر اسلام (ص)قانع نبودند و دل علی (ع) را نشانه رفتند، از جهالتی که علی (ع) را، فاطمه علیهاالسلام را، ابوذر را،... و تو را در شعب ابوطالب، کوفه و مدینه محصور کرد، از قحطی وفا، از آتش سوزان فراموش کاری برای امت مسلمان.

می روی؛ خسته ای و امیدوار.

می روی به دیدار پیامبری که نامت را با عشق بر زبان می آورد؛ وقتی می گفت: «سلمان از ما اهل بیت است».

تشنه حقیقت /فاطمه محمدی

مردی عاشق و تشنه دوستی و معرفت بود که وجودش را در زلال عرفان الهی شست و پاکی ها را در قلبش جای داد.

سفر الی اللّه را از بطن سیاهی ها، آغاز کرده بود.

گرمی شعله های آتش، وجود تشنه او را آتشین کرده بود. با بی تابی و بی پروایی، چشمه ای می جست تا عطش درونش را سیراب کند. با یافتن نقطه نورانی عشق، وجود پرالتهابش با تحمل سختی های راه، در دین مسیح آرام نگرفت و همچنان در سرای دنیا ره می پیمود تا شاید معشوق حقیقی اش را بیابد.

در آخرین دیدار با معلم مسیحی خویش، نشانه های دوست را از او گرفت و دل جوشنده و توفنده خویش را در امواج خروشان سختی و اندوه انداخت، تا به سر هستی راه یابد و خدا را در وجودش بیابد.

او اسیری و بردگی طمّاعان دنیاپرست را با دل و جان پذیرفت و سرانجام در اتفاقی نابه هنگام، یار حقیقی اش را یافت و عاشقانه در جوارش آرام گرفت.

سلمان شد، مسلمان شد. سلمان در کنار رسول خدا (ص) وضوی عشق و عرفان گرفت.

آرام آرام جرعه ای از معارف والای حقیقت را چشید و تشنه تر شد. در مسیری گام نهاد که مدال افتخار سلمان منا اهل البیت را پیامبر (ص) بر گردنش آویخت.

غواص ماهری بود که در دریای بی پایان علم و حکمت شنا می کرد و هر روز، تشنه تر و عاشق تر می شد. او نه تنها در دل، عاشق بود، بلکه دستانش بر خوبی ها و چشمانش بر زیبایی ها گشوده می شد و پاهایش در راه نیکی ها گام برمی داشت.

او همراه علی (ع) رازدار پیامبر و کمک کار وی شد.

همراه خانه نشینی علی (ع)/فاطمه عبدالعظیمی

فاصله ها را کنار زدی در چشم های آسمان خیره شدی و جرعه ای معرفت نوشیدی و دریای بی انتهای عشق.

و پیامبر، از همان نگاه نخست، لطافت روح بزرگت را حس کرد.

پا به پای پیامبر، جاده های پرپیچ و خم مشقت را پیمودی تا به آسمان رساندی پرنده بی قرار روحت را.

دقیقه هایت را با ذکر نام خداوند پر می کردی، بی آنکه جانت خستگی را حس کند. پله پله بالا رفتی از نردبان بندگی و معرفت را به تحیر وا می داشتی، وقتی همسفر جاده های تنهایی علی شدی.

علی (ع) را دوست داشتی و عاشقانه یاری می کردی او را در هجوم بادهای وحشی ناجوان مردی.

وفاداری را به اثبات رساندی، وقتی کوچه های شهر، پر شده بود از بی وفایی های مردمی جاهل.

تو همراه تنهایی ها و غربت نشینی های علی بودی.

... و تو رفتی و خم شد قامت نخل های خانه امید علی.

تو رفتی و خشکید ریشه تمام گل هایی که صبحدم، رو به خوریشد نگاه تو باز می شدند.

تا همیشه، اندوه عزای تو بود که از یاد علی نمی رفت و ثانیه هایش را به دلتنگ ترین لحظات پیوند داد.

ص:۹۸

شهادت عمار یاسر

اشاره

جمعه

۱۹ اسفند ۱۳۸۴

۹ صفر ۱۴۲۷

Mar.۱۰.۲۰۰۶

به سرایش نمونه ای از لبخند ولایی /محمدکاظم بدرالدین

فریاد، از سر جایش بلند می شود؛ فریادی خدایی و متعهد.

خون هایی کنار پاکی وضو، خیمه می زنند. دستمال خیس ابرها، اشک شوق دریا را به همراه دارند.

هر گوشه ای که نگاه می کنی، هجایی از یاد پرستویی فارغ البال افتاده. تعالی اللّه که تعالی چقدر در خاک زیاد شده!

و این چنین، شرایط، هم قدم عمار است. بهشت و صفین در هم می آمیزند برای او. عمار، معمار بنای نیمه کاره عشق و سینه چاکی است.

بودند خیلی ها که تا آخر نیامدند؛ اما او در هر مجلسی، لباسش عطر وفاداری می داد. کوچه های حمایت، گرم گام هایش بودند. خط فاصله ای در سطور پیروی اش نیفتاده بود.

عمار! تو با زبان خون، به تلاوت مقدس ترین «حمایت» رفتی.

مقاوم تر از کوه ها دل شیشه ای ات بود که هیچ گاه نلرزید.

ص:۹۹

توفندگی ات به قرائت شمشیرهای صفین رسید. آمدی و در رگ های صفین، تکبیرهای مردانه ات را ریختی و خنده های خونی ات را در صبح ترین سرود ولایت جاری کردی.

آمدی و در نقطه ای از خون، بهار را تا پیکر خویش کشاندی.

در جایی از شگفت زدگی جهان، جشن سرخ رفتنت برپا شد.

شمشیر کشیدی روی تعفنی که از ساعات سیاه شب می آمد. رزم آفریدی بر گندابی که دنیا نام داشت.

شهادت آمد و تبسمی که از لب های تو بیرون افتاده بود را برداشت و در قابی کنار تاقچه آسمان گذاشت تا فرشتگان، خون هایت را درود بفرستند.

نه نشانه عزا، که نمایه ای از سرفرازی ات بود روبانِ خونی که خود به گوشه آینه مورب چسباندی و رفتی تا منتهی الیه خورشید.

عمارا! تو با قطره های خونت، بذر استواری در حاصلخیزی زمین پاشیدی تا ما نمونه ای از لبخند ولایی را در مرگ شرافتمندانه بسرائیم.

عمارا! تو دریادلی منقلب بودی از زمزمه های مواج عشق فراتر؛ ارادتت گامی از علی (ع) عقب نماند.

اسم تو در دیباچه تاریخ محبت، همیشه، فیض افشان است.

آتش داغ /خدیجه پنجی

به چه می اندیشی؟

در این واپسین لحظات عمر، به چه می اندیشی؟

شمشیر سنگین است، یا بازوان تو خسته و ناتوان؟

اما نه! کسی که داغ ترین سنگ های مکه در تفتیده ترین روزهای عربستان ایمانش را به زانو درنیاوردند، می شود از سنگینی شمشیر خسته باشد؟

تو را چه شده، ای پیر نستوه مجاهدت!

گویا بوی بهشت را حس کرده ای، همه چیز برای عاشقانه رفتن آماده است؛ وعده دوست نزدیک است. تو پیش از اینها، جواز پرواز گرفته ای، از همان نخست که جبرئیل برایت مژده بهشت آورد.(۱) از همان روز، شهادت را به انتظار نشستی.

۱- . آوردن مژده بهشت برای عمار توسط جبرئیل در جنگ احد؛ الغدیر، ج ۹، ص ۲۸.

تو را چه می شود؟ به چه می اندیشی؟ در این تردید نشسته در عمیق نگاهت چه رازی پنهان است؟

مگر نه اینکه ۹۴ سال زندگی را دقیقه شمار این لحظه بودی، حالا تو را چه می شود؟

زخم هایت آن قدر عمیق و کاری است که اگر پلک بر هم بگذاری، خود را بر آستان دروازه بهشت می بینی. اینک تو را چه می شود ای پیر؟

شاید حس می کنی که هنوز بار رسالت به مقصد نرسانده ای ؟

هنوز هم می توانی شمشیر بچرخانی و از حقانیت مولایت دفاع کنی.

نگاه کن؛ بی تابی پرنده روحت را می گویم چقدر مشتاق رفتن است!

بهشت را بیش از این منتظر مگذار! می دانی که چقدر چشم انتظار و مشتاق دیدار توست.

رسالت تو به پایان رسیده است. شانه های نحیفت تحمل سنگینی این بار را ندارد، بگذار این پیکر خسته بیاساید! شاید دلواپس تنهایی علی هستی که این قدر در رفتن تردید داری!

می دانم سخت است دل کندن از مولایت؛ اما تقدیر این گونه رقم خورده است.

اینجا صفین است، همان جایی که خاکش با خون تو سرخ خواهد شد. حرارت زخم ها طاقتت را طاق کرده است.

کاش می شد دوباره متولد می شدی و ۹۴ سال دیگر، از مولای مظلومت، دفاع می کردی! سلام بر تو، ای آن که ایمان با گوشت و خونت در هم آمیخته است.(۱)

داغت چقدر سنگین است و وداع با تو، چقدر جانکاه!

آتشی که از داغت در جانمان شعله ور است، خاموش نخواهد شد.

بی چشم های عمار /ابراهیم قبله آرباطان

خدا قوت، دست های پینه بسته مجاهدت!

خدا قوت، شانه های اشتیاق رسالت و دلباخته امامت!

۱- . ر.ک: بحارالانوار، ج ۳۳، ص ۷.

خدا قوت، گام های مشایعت نبوت و دست های حمایت آل عترت!

خدا قوت، عمار، ای شانه به شانه غرب مولا ایستاده و سوخته!

تو از سختی شکنجه های بولهب و از تازیانه های سوزناک بوجهل گذشته ای.

از طعنه تیغ مشرکان و از زخم ناسور منافقان، جان به در برده ای.

ایستاده ای مانند کوه و کروبیان را به تحسین واداشته ای!

ایستاده ای و دوش در دوش پیامبر، شمشیر زدی و شانه به شانه علی (ع) تاخته ای.

ایستاده ای و ایمانت را با میزانی ارزشمند محک زده ای و فاتح از این امتحان بیرون آمده ای.

صفین، پا گرفته است؛ فرصتی دیگر و امتحانی سخت تر.

صفین، پا گرفته است و گریزی از چکاچک شمشیرها و شکستن نیزه ها نیست.

«حقیقت»، چون پیشانی خورشید، در دشت می درخشد و شب نشینان از دیدن آن عاجزند!

باید که ایستاد و بیرق شب را زیر هجوم شمشیرها زمین انداخت.

علی (ع) فریاد می زند و عمار جانی تازه می گیرد.

علی (ع) می خروشد و شمشیر در دست عمار بی قراری می کند.

علی (ع) می جنگد و عمار می جنگد.

صفین از تعجب زانو می زند و عمار می تازد و باز نمی ایستد.

علی به یاد می آورد نفحات تراویده از دهان پیامبر را که به عمار، نوید بال گشایی به آسمان را در چنین روزی دادند.

گرد و خاک نبرد فرو می نشیند و صدای تکبیر عمار نمی آید! امام که جلوتر می رود، صدای حزین عمار را می شنود که گلبانگ «لا حول و لا قوه الا باللّه»، از دهانش می تراود.

به ناچار، باید او را با صفین تنها گذاشت و روزهای مانده را بی چشم های عمار سپری کرد.

به ناچار، باید جسم خسته این پیرمرد را برای آرامش همیشگی، زیر خاک ها گذاشت و از لبخندهای او چشم پوشید.

بمباران شیمیایی حلبچه توسط عراق

اشاره

پنج شنبه

۲۵ اسفند ۱۳۸۴

۱۵ صفر ۱۴۲۷

Mar.۱۶.۲۰۰۶

هوای یخ زده حلبچه /عباس محمدی

مثـل تمـام جنبه هـای داغ سـال هـای سـال پیش، مثـل تمـام یخچـال های قطبی، مثل اشک تمام کودکان گرسـنه آفریقا و مثل خودش؛ مثـل هوای سـرد خودش، آری! فقط مثل خودش، حالا تمام هوای حلبچه یـخ زده است؛ مثل زنـدگی بی جانش، مثل تمـام جمعیتی که بـا انـدامی خشـک، همچون انسان هایی مومیایی شـده، نگاه های یـخ زده شان دوخته شـده به دهان های باز جهانی که غمناک و نگران، همراه چنـد قطره اشک سـرازیر شده از شـبکه های تلویزیونی بودند؛ اسـمش که هیچ، شاید حتی گمان نمی کردنـد در نقشه جغرافیایی که دیـده انـد جایی هم باشـد که یک شـبه ماننـد هیروشـیما و ناکازاکی معروف شود و دهان به دهان بچرخد. حتی شاید گم نام تر، مانند سردشت که حتی هیچ گاه دهان به دهان هم خبرش نرفت.

ص:۱۰۳

شاید اصلاً اسم عراق را هم روی نقشه ندیده بودند، چه برسد به این شهری که حالا تمام تن تاول زده اش چون نقطه برآمده ای از نقشه جغرافیا شده، طوری که حتی با چشمانی بسته، به راحتی می توان لمسش کرد.

تمام هوای شهر ورم کرده بود و سرفه می کرد؛ سرفه های پی در پی.

چقدر اکسیژن کم می شود، وقتی می خواهی آزادی را عاشقانه و آزادانه نفس بکشی! اکسیژن را از حلبچه گرفتند، هوا را گرفتند، حتی خنده های معصومانه و صمیمی مرد و زن و کودکانش را گرفتند، مانند زندگی زیبای در جریانش؛ گرفتند تا نتواند نفس بکشد، آزادی را که از دیوارهایش سرازیر شده بود. تا نتواند آزادانه نفس بکشد در هوایی آزاد.

تمام آسمان تاول زده بود.

نفس در سینه ها سنگین مانده بود.

ابرها رود رود غصه های حلبچه را در دریاچه «در بندی خان» سرازیر کردند. کردستان عراق، قلب زخم خورده اش را تمام شب، با زوزه گرگ های گرسنه مویه کرد. خون هایتان در رگ هایتان خشکید، مثل اندیشه آزادی در شقیقه های کبودتان.

جنازه های تان را که با هوا مومیایی شده بود، تمام جهانیان دیدند و گریستند؛ اما هیچ اشکی، پلکی از هیچ کدامتان تکان نداد.

آسمان حلبچه، بی پرواز مرد.

هیچ پرنده ای، هیچ ابری آسمان غمگین اش را طاقت نداشت. بعد از شما، هیچ کبوتری در آسمان تاول زده حلبچه پرواز نکرد.

هنوز هم که هنوز است، زندگی منجمد بر دستان خشکیده حلبچه، مرگ را ماندگار کرده است تا تاریخ، این صفحه پر از تاول تقویم های سال هزار و سیصد و شصت و هفت خورشیدی را فراموش نکند. فراموش نکند که حلبچه شیمیایی شده، خبری شد ناگهان تا تمام خبرگزاری ها، خودشان را با خبر بمباران شیمیایی خفه کنند و جیب هایشان را با خبر جنجالی مظلومیت های منجمد، پر کنند و با صدایی خفه که پر از خفت سال های پرده پوشی شان بود، خفقان سال های طولانی عراق را در مشت های فشرده صدام، در تمام دنیا جار بزنند. تا تمام

ص:۱۰۴

جهان بفهمد «حلبچه»، شهری از کردستان عراق که... طی روزهای ۲۷ و ۲۸ اسفند، توسط عراق

بمباران شیمیایی شده، منجمد و ساکن در خوابی عمیق فرو رفته است.(۱)

هم صدا با سکوت حلبچه /محمدکاظم بدرالدین

با حرکتی تند، ثانیه های معصوم، روی هم می ریزند. به هر طرف نگاه می کنی، آفتی مسموم افتاده است به جان برگ های سبز زندگی.

با تهاجم یک پارچه خباثت بر هر کوی و برزن، سوزِ «واویلا» می چکد.

سینه مرثیه، همه راه های پاییز زده را در خویش ریخته است. چشم ها و دهان های نیمه باز، دم درگاه مظلومیت افتاده اند. کودکان، به ناچار شنیدن بقیه لالایی را به دستان زمخت حادثه داده اند و بزرگان توانسته اند تنها بقچه های کوچک آه را بردارند. زهر کشنده افعی، وارد ریه لحظه ها شده است.

ابعاد حادثه گسترده می شود و جا می ماند دست هایی بیرونِ دایره تصمیم و متوقف می شود گام هایی درونِ محوطه تحیر.

فاجعه تا کجا توانسته آینه های نیم سوز را به خاکستر بنشاند؟

قبایل اشک، با سکوتِ یک پارچه حلبچه هم صدا شده اند. دوربین ها در هر نمای بسته، روح درنده خوی ابلیس زادگان را به تصویر می کشد: وداع پرپر همگانی، کوچ اجباری ایل هم پیمان، خواب های پراکنده بر سنگفرش خیابان، حراج مذموم مرگ ها.

اما همیشه حق در مسیر مخالفت با شب ستم درخشیده است.

همیشه عاقبت گام های نانجیبی، فرورفتن در گنداب نفرین است.

فاصله ای تا معاد نیست، فاصله ای تا دادخواهی نیست.

گلوی سوخته تصاویر داغدار، رو به قهقهه نکره گرگ ها فریاد می زند: خوش باشید که خدا فردایی سوزان برای شما کنار گذاشته است.

۱- . خبرگزاری فرانسه، ۱۲/۱/۱۳۶۷.

هوا داغ است و سنگین /حمیده رضایی

چشم های زمان، همچنان بسته است. خاک، با لحن مرگ سروده است اتفاق مقابل را.

این کدام روز تاریک است که هراسان به دامان شب پناه برده است با سایه هایی برآمده از هیچ؟ این کدام دقیقه تلخ است که اثر، روی تکه های پیکر خویش به خواب رفته است؟

این کدام حادثه است لابه لای صفحات تاریخ که با دست هایی سیاه پوش و عزادار ورق می خورد؟ حیات و هیاهو چون عابری ناشناس از این برزن گذشته است.

خانه هایی مرگ زده، خشمی شعله ور، نگاه هایی خاموش، هوایی به غارت رفته، فصلی بی پرنده و باران، روزی مچاله، شانه هایی فرو ریخته بر خاک، آسمانی در تراکم ابرهای کبود، خورشیدی پاره پاره و مرگ نفس کشیده در یاخته های خاک. خاک، لگدکوب ابلیس و مرگ، ایستاده بر فراز پیکرها و خانه های خاموش. در فراسوها صدایی نیست، این سر صدای سکوت.

زمین مچاله نفس نفس می زند. هنوز حلبچه خواب روزهای گذشته اش را زیر پلک های خاموش خویش مرور می کند.

زمین، روی پاشنه می چرخد و اتفاق، تلخ تر نشان داده می شود.

انبوه کشتگان بدون گلوله و باروت، انبوه کشتگان و هوایی آن چنان مسموم.

انبوه کشتگان و شانه های شکسته خاک، زیر سنگینی این داغ، انبوه کشتگان و چشم های ماتم زده تاریخ، انبوه کشتگان و بیشتر شدت روزنامه های جهان، انبوه کشتگان و ارمغان جنگ، انبوه کشتگان و نشانه حمایت از حقوق بشر.

هوا آن چنان سنگین است که روبه رو تاریک، که پشت سر تاریک، که همیشه تاریک است. هوا آن چنان سنگین است که صدایی نیست، هیاهویی نیست.

هوا آن چنان سنگین است که حتی چشم های زمان بسته شده. دلت باریدنی می خواهد شدید، آن چنان که لهجه مسموم خاک را بشوید.

زمان ایستاده است و به گام های آرام حلبچه می نگرد که لابه لای تاریخ می دود و روز، هراسان به دامان شب پناه می برد.

ص:۱۰۶

جنایت مدرن /میثم امانی

گاهی هنوز هم شـنیده می شود، فریاد مظلومیت هایی که زمان به فراموشـی سپرده است. هنوز هم زهرابه تلخ جنایت، در سرخ رگ هـای تاریـخ جریـان دارد. بوی بـاروت می دهـد زمین؛ بوی چشم هـای خون گرفته، بوی چکمه هایی که به غارت مردم رفته اند. هنوز هم صدای شـیهه اسب «چنگیز» می آید؛ و نزدیک تر، صدای صدام است در حلبچه، در کمین کوچه های شهر، تا سـکوت شـبانگاهی اش را بزنـد به هم. چه چشم های به بستر رفته ای که بیدار نشد هرگز! چه قلب هایی که باز ایسـتاد! چه قـدم هایی که دیگر نتوانست ادامه دهد! کتابخانه ها هم که فراموش کنند، خاطره نسل ها فراموش نخواهد کرد و زخمی را که جلادها در سینه حلبچه کاشتند، از یاد نخواهند برد.

گاهی هنوز هم شنیده می شود فریاد تظلمی را که در حلبچه به خون کشیده اند... صدای نفس هایی را که به دار آویخته اند.

شریان خاک از دردهای بی شـمار می سوزد، ولی دولت هیـچ ظالمی نخواهـد پاییـد و خورشـید، به تباهی اجسادشان قضاوت خواهد کرد.

قـارون را بـوی خـاک بـا خـود برد و فرعون را رود نیـل. آنچه می مانـد، نه حکـایت «قابیـل» است، نه حکومت «شـیطان»؛ تنها خورشید عدالت است که اندک اندک از پشت سلسله جبال تاریخ، بیرون می آید.

رنج ها نه در حلبچه مدفون خواهد شد، نه در شلمچه به زیر آب خواهد رفت.

چشم های مسلح آسمان شهادت خواهد داد که بر زمین چه گذشته است؟

حلبچه را نمی توان نوشت؛ حلبچه را بایـد گریست، حلبچه را بایـد غم نامه مردم آواره در وطن خوانـد؛ یادمان جنایت مـدرن، شکایت نامه وجدان به دادگاه انسانیت، علیه بمب هایی که بشر برای بشر می سازد.

حلبچه، امضای دیکتاتوری است به پای سرنگونی خویش... آری! «دیکتاتورها این گونه می میرند»!

ص:۱۰۷

قصه تلخ /خدیجه پنجی

صدای سوختن شهر است، در ناگهانی از باران بی امان خردل.

از دهان مسموم آسمان، مرگ است که می بارد بر سر بی پناه شهر. شهر می سوزد و از درد به خود می پیچد. شهر غافلگیر شده است؛ چشم می چرخاند و دست و پا می زند؛ بی هیچ جرم و گناهی!!...

قطرات، فرو می ریزد بر پیکر شهر و مرگ را می پاشد، در دست های حلبچه.

حلبچه، زیر بارش بارانی مسموم، نفس می کشد و هوا در گلویش گُر می گیرد!

هوا تاول می زند، آب تاول می زند! بوی سوختگی بدن هاست که تا دوردست، خبر بی تابی شهر را می برند؛ تراژدی غم انگیزی است؛ مرگ ایستاده درختان سر به زیر، گنجشک های خشک شده روی شاخه ها، لبخندهای بازی که هرگز بسته نمی شوند، چشم های تا ابد منتظر.

حلبچه؛ قصه ای تلخ، پیچیده در گوش زمان، داغ مجسم، مرگ همه جا می چرخد!

ابرهای واقعه برقی زدند.

تمام کوچه های شهر در تشویش مرگ می چرخید و می چرخید و می چرخید.

این کابوس نیست، این داغ مجسم است. این باران های شیمیایی، هدیه دموکراسی سرزمین های دور است برای تو!

نگران نباش، باران برای همه هست.

برای کودکانت که در گهواره، چشم هایتان تا ابد در خواب ماند، برای مادرانی که شیون کنان، به آسمان ها رفتند، برای مردانت که آرام آرام سوختند.

حلبچه! امروز روز توست، روز سوختن یکریزت. ای شهر در خاموشی فرو رفته! تو را شعله ور می خواستند از داغ!

هنوز زنده ای و نفس می کشی، هر چند با هر نفس، جان می دهی از درد.

هر چند روح پریشانی در کوچ هایت می رود و هوایت مسموم و کشنده است.

ص:۱۰۸

تو زنـده ای؛ حتی اگر بـاران یکریز خردل ببـارد بر بی پنـاهی ات، هر چنـد غـافلگیر شـدی در ازدحـام هوایی مسـموم و چتری نداری بر سر بکشی تا قطرات باران، پوست لطیف کودکانت را نسوزاند و تاول نپاشد بر سر و روی اهالی مظلومت.

تو هنوز زنده ای؛ فریاد بزن تا صدایت بترکاند تاول هایی نشسته از داغ را بر دلت، و بپاشد تا دوردست ها، رنج متوالی ات را.

شبیخون زدند معصومیت تو را، شبیخون زدند بی رحمانه، هستی ات را.

شبیخون زدند آسمانت را، هوایت را، آب هایت را، درختانت را.

حلبچه! ذره ذره در حال سوختنی و مرگ، در رگ هایت می دود.

حلبچه! این عصیان آدمی است که بر تو می بارد، این گناه مکرر و نابخشوده انسان است در تجسم باران های شیمیایی.

شهر تاول و درد /ابراهیم قبله آرباطان

ایستاده ام از تو بگویم، ای شهر یادها و خاطره ها!

آلبوم خـاطرات جنـگ، در دست هـایم ورق می خورد و برگه هـای خـاک خـاکستر گرفته جنـگ، پر می شود از بوی جنایتی هولناک که برگه های آن روزها را سیاه و سیاه تر می کند.

برگه ها ورق می خورند و تاریخ، در آسـمان گرفته حلبچه میخکوب می شود؛ آنجا که رودهای زلال، زمزمه زندگی سر می دادند و روزنه های لبخند، تا سینه آسمان باز بود، آنجا که خنده کودکان، گوش شهر را کر می کرد و باغچه های خانه ها از عطر شکوفه های انار لبریز بود، آنجا که شهر فرازها و دشت ها بود، آنجا که شهر ترانه ها و لبخندها بود.

و من همچنان به ماهی های قرمز رودخانه شـهر می انـدیشم که در آب های تاول زده دست و پا می زنند و نفس هایشان، بوی سرب و اسید می دهد.

من به درختانی فکر می کنم که ریشه در زندگی دارند و شاخه در هوای مسموم جنایت.

ص:۱۰۹

من به نگاه های معصومانه کودکانی می انـدیشم که رؤیای شـیرین آنها را با سـلاح های شـیمیایی، بر سـرشان خراب کردند و چشم های زیبای آنها را در حصاری از دودهای مسموم، زندانی.

بیایید لعنت بفرستیم بر دست هایی که به صورت معصوم کودکان، تاول پاشیدند!

بیاییـد لعنت بفرستیم بر آدم هـایی که عصـیان کردنـد و از هیروشـیما و ناکازاکی درس گرفتنـد و حلبچه را به شـهر تاول ها و دردها مبدل کردند!

سخت است باور اینکه نگاه کنی و پرپر شدن گل های باغچه را شاهد باشی!

سخت است چشـمه چشـمه زلال رودها را خشکیده ببینی! شهر، می خواهد نفس بکشد؛ نفس هایش بالا نمی آید و سرفه های خش دار، توان سرپا ایستادن را از شهر می گیرد.

پوسته های شهر، ترک برمی دارد و تاول می بندد و عصیان گران، ایستاده اند و مردن شهر را جشن گرفته اند.

ص:۱۱۰

رحلت حاج سیداحمد خمینی

اشاره

جمعه

۲۶ اسفند ۱۳۸۴

۱۶ صفر ۱۴۲۷

Mar.۱۷.۲۰۰۶

حجم داغ /عباس محمدی

هنوز بهار از آستانه خانه هایمان سرازیر نشده بود که خبری دردناک، جانمان را آکنده پائیز کرد. خبر سنگین بود؛ به سنگینی پتکی بر آینه ها.

چه کسی می توانست باور کند این همه درد را؟ هنوز جگرمان از داغ بزرگی عزیز، خون بود که داغی دیگر، چشم هایمان را خون کرد تا کاسه کاسه خون دل گریه کنیم.

خبر آن قدر داغ بود که دهان هایمان خشک شد و هرم نفس هایمان، کویر سوخته سینه هایمان را فریاد زد تا دیگران بفهمند حجم داغ را.

مگر دردناک تر از این هم می شد؟ انگار قرار شده باشد که تکه تکه جانمان را بگیرند! هر سال تکه ای و هر روز ذره ای... .

ص:۱۱۱

بهـار نیامـده گل سرسـبد باغ را مسافر بادها کرد تا عادت کنیم به بهارهای بی شـکوفه، بهارهای بی لبخنـد؛ تا خشـکی ابرها را چشم های سـرخ ما باران شود بر این همه کوچه های دلتنگ که هر صبح، نسیم را به شوق بوی باران های بهاری، در این همه بی بهاری بو می کشند.

باران شدیم و باریدیم؛ بهار بی تکلفی را که باران را تکلیف شب های عید چشم های بارانی مان کرد.

بیست و پنجم اسـفند، سـرمای زمسـتان، سـردتر از هر زمسـتان، تا مغز اسـتخوانمان رسوخ کرد؛ طوری که خنده هایمان هم یخ زدند.

سرما، حتی کوه ها را لرزاند؛ مثل شانه های ما که از هق هق فرو ریختند.

آری، او هم رفت. رفت، مانند پدر بزرگوارش. چون مسافری خسـته که سال های سال، هوای غربت برایش سنگین شده باشد. پرسـتویی که باید برود، مرغی که مهاجر است و ناگزیر از رفتن، یا شاید همچون مسافری جامانده از قافله که ردپای دوستانش را جست وجو می کند؛ مسافری که به دنبال

تکه های گم شده اش دل به جاده های دور می دهد؛ جاده هایی که در آن سویش، همیشه بهارهایی دور، انتظار مسافر خسـته ای را می کشـند. رفت تـا غم جانکـاه ندیـدن پـدر را فراموش کنـد؛ رفت تا با نیمه گم شـده اش، به ملاقات حضـرت دوسـت بشـتابند. رفت تا شانه به شانه پـدر، آرامش از دست رفته سال هایی نه چنـدان دور را با آرامش لبخنـد بزنـد. رفت تا هم دوش پدر باشد؛ همان طور که سال ها بار غربت را شانه به شانه هم تحمل کردند.

نوروز با روبانی سیاه /محمدکاظم بدرالدین

عبور تو را نشسته ام هنوز به بی باوری.

هنوز دل من از سـربالایی هـای جمـاران بالاـ می رود و برای دیـدن تو که بعـد از امـام، لب هـایت به یادگار مانـده بود، وسـط جمعیت می نشیند.

می آمدی با عصایی که افتخار می کردی، همین دستان تو روزی عصای دست امام بودند.

ص:۱۱۲

می آمدی و در همسایگی دریای حمایت، می ایستادی به سخنرانی. یاد امام عشق را در فضای محقر جماران، عالم تاب می کردی.

چراغ های رونق جماران را به تنهایی روشن کردی. اگرچه پس از امام زهر هجران شعله ای در رگ هایت بود، اما مشعل چشم هایت هیچ گاه پایان نداشت.

اینک روزهای آخر اسفند است و صدای ضجه از در و دیوارهای جماران بلند است. همیشه چشمان تقویم، وحشت زده مرگی است که سرزده از راه می رسد. نوروزی می آید و روبانی سیاه، گوشه عکس زیبایت می نشیند.

دوباره باران است، نه از سمت و سوی بهاری که نزدیک است، که از جانب شرقی دل های جمارانی ما.

اینک، روزهای پایانی سال، گوشه از خویش را با عمامه سیدی متبرک می کنند تا از کنار قبر امام پاکی ها بار دیگر دل سپردگی را معنا و تفسیر می کند.

تو نمرده ای؛ اگر هم رفته ای، شهید فراق امام شدی.

چشم هایت را بسته ای /حمیده رضایی

یادگار امام! برای گلوی گداخته ام فرصتی نیست، اندوه این روزهای این گونه بی تو را ضجه زدن. از پله های آسمان بالا رفته ای. نگاهت را با خود برده ای. شب، امتداد اتفاق را تا خاک را دنبال کرده است. تقدیری این چنین... .

آن سوتر، چشم های مشتاق، پدرانه انتظارت را می کشند. چشم هایت را به خورشید سپرده ای. هنوز باران بر گونه های خاک، به شدت می کوبد؛ هنوز خاطراتت از پس سال ها در ذهنمان تکرار می شود و از چشم هایمان قطره قطره فرو می ریزد.

هنوز صدای اندوهمان در گلوی فشرده زمان می کوبد و تو نیستی.

چون شبی عمیق در خویش ویران شده ام.

دیروز، غروب آفتاب فروزانی آن چنان و امروز، خاموشی ستاره ای تابان این چنین – چه زود یادگار خویش را فراخواند!

بی نور ایستاده ام. فانوسی نیست، چراغی نیست، شب، شدت گرفته است و نفس های آخرت، بوی عبور گرفته اند. بوی آسمان از نفست به مشام می رسد. دقیقه ها منتظرند و تابوتت را جماران با چشم هایی اشکبار، دنبال می کند تا خاطرات دیروز را مرور کند بی فراموشی. در عمیق ترین لایه های جانم، غمی است فراگیر. آه از این غروب این چنین، این غروب بی تو، این غروب تلخ که این حوالی را فراچنگ آورده است!

چشم هایت را بسته ای و شب، امتداد خویش را در خاک می جوید.

چشم هایت را بسته ای و مرگ، پشت پلک هایت نفس می کشد.

چشم هایت را بسته ای و به خورشید می اندیشی.

چشم هایت را بسته ای و رد گام هایت تا سپیده دمان به دنبال نیمه روشن خورشید می گردد.

چشم هایت را بسته ای و بی گمان، وقتی پلک هایت گشوده شود، نگاهی مشتاقانه و آغوشی گشوده، پدرانه تو را فرا می خواند.

پلک هایت را بسته ای و هزار چشم به دنبالت چون پاره های فشرده عمیق ترین ابرهای خزان زده، می بارند.

مرثیه هجران /خدیجه پنجی

شهر را چه می شود؟ این سرمای زمستان است که چنگ انداخته در گلوی ثانیه ها؟ از دهان لحظه ها، خبری تلخ است که داغ را بر سینه می نشاند، بهار هنوز از راه نیامده است.

خزانی غم انگیز، آغوش گشوده برای پیشواز. حادثه ای جانکاه، شهر را به عزا نشاند و غبار شوربختی را بر در و دیوار شهر پاشید. همه چیز خون آور شده است.

لحظه ها کند می گذرند از هر بام و برزن، مرثیه درد است که به گوش می رسد.

مصیبت می وزد در کوچه کوچه شهر.

ص:۱۱۴

شهر، ناباورانه چشم می چرخاند برای یافتن تو و دست های لحظه ها برای لمس حضورت بی تابانه در تلاشند.

هضم خبر، سخت است برای اهالی.

هر چه صدایت می زنند، جوابی نمی آید. نفس ها یخ می زنند در سرمای غمی استخوان سوز.

شهر، بوی مرگ را حس کرده است.

خبر تلخ است؛ آن قدر، تلخ که گلوی کلمات را می سوزاند، چون شوکرانی زهرآگین.

جماران در سکوتی غریبانه، بر خاطرات تو آرام آرام می گرید؛ گویا حیات، در التهاب نفس های مرگ می پژمرد که این چنین، سیاه پوشیده اند لحظات!

خاطره هایت یکی پس از دیگری، از دالان های تودرتوی اذهان تاریخ عبور می کند و به تو می اندیشند و به روزهای سخت گذشته نه چندان دور که تو در کنار امام ایستادی و ترانه انقلاب را در گوش عالم زمزمه کردی؛ به تو ای مرد مرد که سنگینی هیچ مصیبتی، زانوانت را خم کرد و اینک زمانه، در برابر غم بزرگ تو، به زانو درآمده است.

وقتی امام رفت، چشم ها به سمت تو چرخید که در تو امام را می دیدند.

تو یادگار خوبی های پدر بودی و وارث مهربانی اش.

خورشید رفت؛ اما دست ها، حضور تو را به تمنا نشستند تا از محبت بی دریغت محروم نشوند؛ هر چند باران یکریز مهربانی ات را بی دریغ، می باریدی بر بی پناهی شهر.

خودت بگو! چه کنیم با این اندوه فراگیر؛ چه کنیم با این وسعت غم!

حضورت جای خالی امام را در جماران سبز کرده بود و حالا جماران هم تسلی بخش سینه های داغدار نیست.

... و اینک بهشت زهرا، آغوش گشوده برای وسعت آسمانی ات و چشم ها، بی تابی شان را خون می گریند.

شهر ماند و وسعت تنهایی بعد از تو که بر شانه های نحیفش سنگینی می کند.

شهر ماند و تا همیشه غربتی که بر دوش می کشد.

بگذار یک دل سیر بگریم این اندوه همیشگی را.

ص:۱۱۵

بهـار در راه است و تو، حـاج سـید احمـد، با ناگهان رفتنت، زمسـتان را دوباره به شـهر آوردی، تا همیشه مرثیه خوان هجرانت باشیم.

داغ سنگین /ابراهیم قبله آرباطان

«انا للّه و انا الیه راجعون»

خبر، آن قدر سنگین است که در باورها نمی گنجد. احساس می کنی که شانه هایت می خواهد فرو بریزد. می خواهی خودت را استوار بایستی؛ نمی توانی و از چشم هایت، چشمه های اشک می جوشد و داغ درد را دو چندان می کند.

خبر، سنگین است؛ آن قدر که بتواند دل های چون کوه را فرو بریزد و پرده سیاه عزا را بر چهره جماران بکشد.

خبر، آن قدر تلخ است که خاک های انبوه بهشت زهرا، بوی غربتی سخت و داغی سنگین را می دهد.

داغ رفتن یادگار روزهای استقامت و یار تنهایی های امام رحمه الله، یک شهر را که نه، عالم را سیاه پوش خود کرده است.

خبر، در شهر می پیچد و حجمی از آوار درد و داغ، بر سر مردم فرو می ریزد. خبر، در شهر می پیچد و شانه های شهر، زیر این بار سنگین دوام نمی آورد و فرو می ریزد.

شهر، سیاه پوش مردی سفر کرده از قبیله خورشید می شود؛ مردی از نسل شقایق های آزاد.

جماران، با چشم های خیس، به اسـتقبال مردی می رود که بعد از سال ها بی قراری و اسـتقامت، آرام، روی دست ها به سمت بهشت زهرا در حرکت است تا برای همیشه در جوار رحمت پروردگار خود آرام بگیرد. روحش شاد!

فصل تنهایی /حسین امیری

صدای مادران پسرمرده می آید. بهار، امسال می خواهد گل های سیاه پوش برویاند.

فراق تو، پشت تمام گل ها را شکسته. گل های آفتابگردان، به سوی پیکر تو خم شده اند.

ص:۱۱۶

ببین! این هزاران نفری که پشت در بیمارستان گریه می کنند، طاقت شنیدن فراق تو را ندارند.

چه کسی باید بگوید؛ چگونه باید بگوید؟

تو یادگـار تمـام خـاطرات آنها بودی؛ یادگار خمینی بزرگ، یادگار لحظه های درد، لحظه های شـهادت، لحظه های پیروزی، یادگار حال و هوای تبعید، حال و هوای انتظار، فرودگاه مهرآباد، بهشت زهرا، چه کنم که اشک امانم نمی دهد!

چه بگویم که فراقت، قامت شکن است!

خوشا به حالت که به عید دیدنی خمینی می روی!

مأنوس لحظه های روح اللّه!

ای همدم تنهایی های رهبر! بعد از تو، بوی خمینی را از که بگیریم؟ چگونه توانستی تنها بگذاری رهبرت را؟

فراق روح اللّه این قدر سخت بود که پنج ساله پیرت کرد؟

چگونه با تو بگویم تو تمام خاطرات زیبای این مردم بودی.

پشت در بیمارستان چه جوان هایی آمده اند که قلبشان را به تو هدیه کنند.

این قوم، طاقت اشک رهبرشان را ندارند؛ کاش تنهایش نمی گذاشتی، مهربان من!

بی تو بوی خمینی را از که بگیریم؟!

ص:۱۱۷

شهادت اویس قرنی

اشاره

یک شنبه

۲۸ اسفند ۱۳۸۴

۱۸ صفر ۱۴۲۷

Mar.۱۹.۲۰۰۶

حقیقی ترین عقیق /محمدکاظم بدرالدین

پرهیز از دنیا در کوله او یافت می شد.

همیشه همـدم متارکه دنیا بود و انیس جدایی زر. الان هم هر قسـمتی از زهد را که بگیری، بوی او می دهد. اویس، اقتدا کرده بود به رسول گنج و قناعت.

روزی شترهای خویش را در دشت معرفت بست و آمـد به اسـتقبال روی صـلوات؛ اما نه اینکه ندیـده برگشت، که پیامبر را در آینه اطاعت مادر دید. تنها اجازه داشت همان مقدار بوی خود را برای مدینه جا بگذارد.

انگار از اول این شترچران برای عرفان کنار گذاشته شده بود که دریچه های استحباب را مرتب به روی قنوت خود می گشود!

ص:۱۱۸

حالا نامش روی معصومیت گل ها چکیده است. بوی صفین از آستین مدیحه سحر درآمده است که: باید آسمان شد تا اویس را اندازه ای فهمید.

حالا روحی از تکبیرهای فاتحانه اش به شیشه شکست خورده شب دمیده شده و صفین، دور از هرچه خمیازه های زندگی، سرود رهایی و تنعم می خواند.

واژه ها تسبیح وار، قطره های خونش را به حکایت نشسته اند.

بهشت آیا چند اویس را می تواند به مباهات بنشیند؟

حالا هر طهارتی برای پذیرش اویس دست و پا می زند؛ چه برسد به خون.

هنوز هم برد یمانی، از اشتیاق چند ساله اویس کفن می دراند و به یاد لحظه های شور عریان او جان می دهد.

عقیق های یمن، به خون اویس شهادت می دهند. حقیقی ترین عقیق، وقتی شناخته می شود که خون اویس را بشناسد و از یاد نبرد. اصلاً هر عقیقی که از اویس بیشتر بگوید، گران بهاتر است.

برگ های سرخ مسیری از اویس قرنی باقی است. رفتنش زخم ما بود که تا مرز غروب، دو بیتی و شروه می خواند.

وسعت مهربانی /خدیجه پنجی

این امتحان آخرین توست، در این نبرد؛ و صفین نقطه پرواز عاشقانه توست.

امروز، روز وصال است. صفین، پر شده از فرشتگان، که منتظرند تاروح بزرگت را به آسمان ها ببرند.

شمشیر بچرخان! هر چه در توان داری، در بازوانت جمع کن و شمشیر بزن.

می دانی که چند لحظه دیگر خواهی رفت و علی (ع) تنهای تنها می ماند! چیزی نمانده است؛ از همین حالا می توانی بوی خوش پیامبر (ص) را احساس کنی که آغوش گشوده است به پیشوازت.

گذشته های دور، به یادت می آید.

یاد روزی می افتی که شیفتگی ات را از «قرَن» دویده بودی. - با پای جان - تا مدینه که چشم هایت را تماشاخانه جمال دوست کنی.

رفته بودی تا تمام دلدادگی ات را بریزی زیر قدم های پیامبر (ص)، تا اشتیاق بی امانت را خلاصه کنی در زیباترین واژه ها و هدیه کنی به حبیب خداوند، رفته بودی تا پرنده دلتنگی ات را رها کنی در وسعت مهربانی نگاه روشن پیامبر (ص).

رفتی و با خانه خالی، روبه رو شدی.

پیامبر نبود و تو عطر پیامبر (ص) را نفس کشیدی عاشقانه و تا توانی، ریه هایت را پر کردی از رایحه بهشتی رسول خدا (ص).

بی قرار و دلواپس در تمنای دیدار می سوختی، اما چاره ای نبود.

عهد بسته بودی با مادر نابینایت که تا پیش از غروب، باز می گردی!

حسرت نگاهت را پاشیدی بر دیوارهای خانه و ترانه هجران سرودی بر گوش خشت خشت دیوارها و کوله بار شیدایی و شوریدگی ات را دوباره بر دوش کشیدی و پا به جا، راهی شدی.

تو که رفتی، پیامبر (ص) به خانه بازگشت و عطرتو را حس کرد و نگاه مهربانش را به سمت «قَرَن» دوخت و دعای خیرش را بدرقه راهت کرد و فرمود:

«عطر بهشتی از سمت قَرَن می وزد».

... و اینک، لحظه پرواز روح آسمانی توست، چشم بستن از این دنیا و پلک گشودن به بهشتی سرسبز. این مولای توست که بر جنازه ات نماز می گذارد و فرشتگانند که روحت را تا آسمان ها تشییع می کنند.

درود بر تو و بر لحظه های عاشقانگی ات.

اویس قرنی /فاطره ذبیح زاده

سال ها هم نفس بادهای گرم بیابان بود و هی کنان شترهای اهالی مدین تنهایی و سکوت بیابان در گوشش عظمت وجود را زمزمه می کرد که بسیار در پی او گشته بود و نیافته بود. تا روزی نوای آن کوس آسمانی طنین انداز شد که «قولوا لا اله الا اللّه تفلحوا».

پیام آور را هرگز ندید، اما سروش پیام روحانی اش، بر جان مشتاقش نشست و کشتی سرگردان افکارش بر ساحل امن اسلام پهلو گرفت. معشوق ندیده، دل در گرو دلبر نهاد.

شوق دیدن رسول عشق، او را تا شهر نبی کشاند، ولی امرش را در رضای مادر دید. لهیب اشتیاق، در جان بی تابش فرو کشید و یار ندیده بازگشت؛ ولی عطر دلدادگی اش در کوچه های مدینه جاری شد و پیام سرگشته رابه محبوب رساند. «بوی بهشت از جانب یمن می آید».

آری! جان سوخته اش پیوندی غریب با حبیب خدا داشت و همه چیز که به دیده درنمی آید.

اینجا اردوگاه لشکر علی در صفین است؛ رسول خدا (ص) سال هاست دامن لطف از جهان هستی برکشیده است و امروز امام، چشم انتظار مردی است که وعده آمدنش را حبیب خدا داده است. چگونه ممکن است دعوت معشوق را سرگشته ای چون او اجابت نکند؟!

این زمان و این مکان، وعده گاه ملاقات او با مطلوبی است که دل در گرو او دارد و آمده است تا عاشقانه دست بگذارد برای بیعت با ابرمرد تنهای کوفه!

دلش برای پیکاری جانانه در رکاب امیر جانان می تپد و جانش شیفته دیدار رسول خداست. پا در میدان جنگ دارد و سری پرشور برای آسمانی شدن! زخم که بر تن خسته پیرمرد فرود می آید، روح بی تابش در آغوش معشوق آرام می گیرد. «قرنی»، قرین یار گشته است!

بوی خدا /حسین امیری

بوی اویس می آید. نه، اینجا مدینه نیست؛ شاید اینجا بهشت است!

شاید در جایگاه نیکان، پیامبر عشق و محبت، بوی اویس را شنیده باشد!

امشب از تمام قبرستان های شهر، بوی اویس می آید.

بوی اویس، بوی حقیقت است.

تو را چه شده است که در یمن، بوی محمد (ص) را از یثرب شنیدی و این مردم را چه شده است که در کوفه، بوی محمد (ص) را از علی (ع) نشنیدند؛ که در مدینه، بوی محمد (ص)را از فاطمه علیهاالسلام نشنیدند.

به این مردم بگو که علی (ع) بوی محمد (ص) می دهد؛ بوی سختی های شعب ابوطالب، بوی لیله المبیت. شهادت تو، شهادت تمام گل های یاس بود که بویشان تا صد خانه آن طرف تر می رود.

شاید کلمات اسمت جابه جا شده اند، شاید تو یاس بودی، پیامبر دوستی، پیامبر حقیقت!

شهادت تو در رکاب امیرالمؤمنین علی (ع)، نشانه ای برای حقانیت علی بود. تمام مردان عرب که سنی داشتند، می دانستند که تو بوی حقیقت را می شنوی، که تو خدا را بو می کشی.

حاشا که علی (ع) بوی خدا ندهد و تو اطاعتش کنی! علی (ع) بوی خدا، علی (ع) بوی حق می دهد.

مگر می شود بوی گل را حس نکرد؟ مگر می شود یاس را انکار کرد؟!

این مردم، احساسشان را کشته اند. سپاهیان معاویه بندگان هوس و ترس خود بودند.

شجاعانشان، به هوس مال رفتند و ضعیفانشان از ترس مرگ. و سپاهیان علی (ع)آنهایند که از جان و مال رستند؛ تو یاس باغچه علی (ع) بودی. با شهادت، تو تمام یاس های صفین لاله شدند.

بعد از تو در شریعه فرات و دجله، جز لاله نمی روید، لاله هایی که بوی محمد (ص)می دهند.

سپاهیان شام، بوی محمد (ص) را کشتند و دم از اسلام می زنند. نمی دانم! شاید زخمی که تو در صفین برداشتی، در بهشت، عبای ملائکه را خونین کند! شاید آهی که کشیدی، مدینه را بسوزاند! شاید نام علی (ع) را که بر زبان آوردی، جان تاریخ را آتش بزند!

من و تمام قوم شیعه، زخم صفین داریم، زخم نهروان داریم.

این زخم کهنه دارد ما را از پا در می آورد.

مدتی است بوی تو را می شنوم، دعا کن زندگی مان بوی یاس بگیرد! شاید علی (ع) را احساس کردیم!

تو می دانی راه خانه علی از کجاست. و می دانی بوی محمد (ص) را از کجا باید احساس کرد. ما را بیاموز که زمان و مکان، حجاب دیده ما نشود! ما را شهادت بیاموز در رکاب آخرین علی (ع)؛ در رکاب آخرین خورشید!

ص:۱۲۲

روز ملی شدن صنعت نفت

اشاره

دوشنبه

۲۹ اسفند ۱۳۸۴

۱۹ صفر ۱۴۲۷

Mar.۲۰.۲۰۰۶

هوای بهاران /حمیده رضایی

صـدای نفتکش ها، خواب آرام خلیج را در هم می شـکند؛ دستی، صدایی، گلویی، هوایی نیست. شب، روی موج ها تندتر از پیش می لغزد. تاریخ در هوای پیچیده موج ها فرو می ریزد. نفت. نفت. دست های مشت شده و خاکی فشرده که سر از مرزها بیرون کشیده است و فریاد می زند حق مسلّم پایمال شده اش را. خونی که در رگ های این سرزمین موج می زند، جام های پیاپی شیاطین را پر می کند تا مستانه، چیرگی شان را نعره بزنند؛ مباد!

هر چه جام شکسته باید! این خون، جوشیده رگ های خاک شاید !

صـدا بلنـدتر شـده است. تاریـخ، روی پا ایسـتاده است و داغ های پیکرش را نمایان کرده است. گـدازه های صدا، خاک را از خواب آشوبی بیدار کرده است. پا کوبیده بر سراب دست های شیاطین، هوا، هوای نرسیدن ابلیسیان، هوا، هوای رسیدن بهاران است. نفتکش ها آرام آرام دور

ص:۱۲۳

می زنند. خلیج، هیاهوی شادی اش را موج می زند، روز، نورانی تر از پیش بر آب ها فرو می ریزد شادمانی اش را - روز ملی شدن صنعت نفت -

خلیج از شوق، بر آسمان گسترده بالای پیشانی اش دست می کشد.

جادوی آب ها روان و هیاهوی جوشیدن این جواهر سیاه - نفت -

کوهوار صلابت ملت، تلخی خیانت ها و خون های به ناحق ریخته را محو می کند - موج در موج از آن خاک - دریا عطش این دیار را فرو می نشاند - دریا، دست های بخشنده و گشاده اش را به سوی سرزمین نور دراز می کند.

خلیج، با لحن آفتابی شوق، می خواند. رنج قدیم خاک، فراموش می شود. تاول های تاختن ها و تجاوزها، سر باز می کند. زخم سالیان سکوت و تحمل، التیام می گیرد. بهار، با شدت بر کوبه های رسیدن

می کوبد. همچنان می جوشد این کیمیای حیات در رگ های خاک، اما این بار با هیاهوی تعلق به مرزهایی بهارانه.

هوای استقلال /خدیجه پنجی

فصلی تازه گشوده می شود بر روشنایی بینش سرزمین، فصل سبز بیداری.

از حنجره خیابان ها، فریاد زخمی ملت است که گدازه های آتشین خشم خود را پرتاب می کنند به سمت یغماگران.

استعمار، شلاق به دست، گرده این وطن را بی رحمانه بارکش سلطه خود کرده بود! ابلیس چنگ انداخته بر گستره خاک میهن و خون شریان های خاک را جام جام، می بلعید. میراث فرزندان این مرز و بوم را به سر سلامتی استثمار بی حد و حصرشان می چرخاند و سرخوشانه می نوشید.

با خروج هر شبکه نفت، فقر زاده می شد در خانه ای و می خزید در گوشه گوشه این خاک. دکل های نفت، در ازدحام دستان شوم سوداگران، دست به دست می چرخید و کفتارها، بر سر چاه های نفت، مستانه می خندیدند.

نفتکش ها، میراث پدرانمان را بار می زدند و شبکه شبکه، صادر می کردند به بندرهای بیگانه. ثروت وطن، فرو می ریخت در کام ابلیسان. ملت، چاره نداشت، جز سکوت؛ چرا که دست های توطئه هر صدایی را در گلو خفه می کرد.

سرمایه خاک وطنم را به تاراج می بردند و دستی نبود برای احیای حق.

ناگهان فصلی تازه گشوده شد. بوی نفت، آهسته آهسته، شامه ها را نواخت و بر اذهان خواب گرفته، قدم زد. این حق ماست، دکل های نفت چرا در دست های شیطان؟ کم کم زمزمه ها بلند شد. غارت سرمایه ملی ممنوع! خشکاندن خون این خاک ممنوع!

غارت شرافت و حیثیت وطن ممنوع!

نطفه خشمی بزرگ در زهدان تاریخ بسته شد؛ قد کشید و قد کشید و سیلی شد و خیابان ها را به حماسه ای بزرگ کشاند.

عقده های باز شده و نفرت های کهنه، دست در دست هم، برای اعاده حیثیت ملتی بزرگ، به راه افتادند.

کافی است؛ جولان بی امان استعمار بر سر چاه های نفت ایران!

کافی است؛ روزگار سرمستی تان! دیگر فقر و گرسنگی کافی است!

برچینید بساط غارتگری نامشروعتان را! نفت، خون خاک سرزمین من است.

ما خون سرزمینمان را به دست بادهای یغماگر نمی سپاریم.

خشم ها، در مشت ها فشرده شد. مشت ها به آسمان بلند شد و مردم بیدار، در خیابان ها به راه افتادند.

این صدای استقلال است که از در و دیوارها به گوش می رسد و در کوچه و خیابان ها جاری است. مشت های فولادین ملت، گرده ابلیس را به خاک رساند و از فراز دکل های بلند، در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹، ترانه دل نشین استقلال میهن طنین انداز شد و چاه های نفت، در شناسنامه هویت و موجودیت وطن، برای همیشه ثبت شد.

ص:۱۲۵

فریاد/حسین امیری

باید یکی می گفت، باید یکی داد می زد. باید می گفتیم که فصل ضحاک گذشته است؛ خون انسان ها را به شیشه نکشید.

باید از خواب بیدار می شدیم، باید از کابوس می گریختیم. خانه نشینی کار ما نیست؛ ما وطن به یغما نمی دهیم.

اینجا سرزمین دلدادگان عشق است و دلدادگان عشق که سرسپرده غیرخدا نمی شوند. باید می گفتیم این بیشه را «شیرانی» است.

و آن روز، روزی بود که بغضمان فریاد شد و فریادمان بر سرشان آوار شد که: دندان طمع را بکنید! راه دیاری را بگیرید که مردانش خفته باشند؛ این دیار، سرزمین مردان بیدار است. هوای اسلام، مرد خواب نمی پرورد، این باغ سرسبز، عرصه رستن سرو و سپیدار است. علف های هرز نگاهتان را به کویری دیگر ببرید.

باید می گفتیم پیر استعمار، دندان گرد کرده بود و کودک بی دست و پای استبداد، اسیر آب نبات سیاست بود و رؤیای شهر فرنگ و تمدن و دیگر هیچ.

چشمان بیدار، اشک می ریختند و استخوان در گلو بود؛ فرصتی می خواستیم. ناگهان، فریادها برخاستند، اشک ها مشت شدند و آه ها نعره.

روبهان را عرصه تنگ و شیران را گاهِ جنگ آمده بود و آن گاه که شیر، سوی جنگ می آید، دلش دریاست، دلش نهنگ است.

غوغای بی هنگام دم عید است و عید یعنی پایان زمستان. ما زمستان استعمار را زیر پاهای بهار اراده مان لگدکوب کردیم.

دشمن کُشان بهار بود. باران باید می بارید! سروها به آواز درآمدند و همه یک صدا شدیم. رنگ ها را شستیم و یک رنگ شدیم. لهجه هایمان در هوای عاشقی یکی شد.

ص:۱۲۶

آن روز برای همیشه، دست طمع راهزنان جهانی را قطع کردیم.

هر سال بیست و نهم اسفند، به استقبال بهار آزادی و آزادگی می رویم؛ هوای بهار چه دلپذیر است!

از آنها بپرسید /ابراهیم قبله آرباطان

می توان آستین همت را بالا زد و کوه ها را به زانو درآورد.

می توان کوله بار امید را بر شانه ها محکم کرد و به اراده ملتی سرافراز، ایمان آورد.

می توان «طلای سیاه» را از حلقوم ابلیس ها بیرون کشید و وارث مواهب خدادادی در زمین شد.

می توان روزی اراده آهنین را به رخ شیاطین کشید و اتکا به استعدادهای خود کرد.

فرقی نمی کند که این اراده در راستای ملی کردن نفت باشد یا اینکه به باور نشاندن استفاده از فن آوری صلح آمیز هسته ای.

هنوز از یاد نبرده ایم روزهایی را که ذخایر زیرزمینی ما را به یغما می بردند و دست های آلوده خیانت، ما را از نعمت خدادادی محروم می کردند.

آن روزها ثروت ملی ما را به غارت می بردند و امروز هم که می خواهند آینده روشن را از آسمان وطن ما بگیرند.

از دیگران بپرسید صداقت آنهایی را که خود صاحب تکنولوژی برترند و نمی خواهند دیگران به آن برسند؛ تا برای همیشه زیر سلطه زورمداران باشند.

از دیگرانی که می خواهند دموکراسی و آزادی را در عراق و افغانستان جاری سازند و سر از «ابو غریب» درمی آورند!

از کسانی که سرزمین های خلیل اللّه را غصب کرده اند و به آرزوی دیرینه خود، «از نیل تا فرات» می اندیشند!

از آنها بپرسید که استفاده از تسهیلات هسته ای برای آنها مجاز است و برای ما ممنوع!

ص:۱۲۷

و شاید به خاطر کارنامه سیاهی که در پرونده زندگی دارند!

شاید به خاطر جنایت هایشان که همواره لکه ننگی بر چهره شان است!

شاید به خاطر آفریدن آوارها و ویرانی هایی که جای گزین حجم سبز گل های باغچه ها شده است!

... و از آنها بپرسید اراده ملتی را که خواستند و دست در دست هم دادند و بیگانه را خانه نشین همیشگی کردند.

... و حتما روزی فرا خواهد رسید که آواز پرندگان، بغض آلود نخواهد بود و بر روی سپیدارهای شهر، صدای سیاه کلاغان، هوا را برای تنفس مردم جهان سنگین نخواهد کرد.

ص:۱۲۸

تو را من چشم در راهم

جامی از جمکران /مهدی خلیلیان

اینجا، همه مهربانند؛ مثل فرشته های آسمان.

اینجا، همه غرق دعایند و دور از هوس و هوا.

اینجا، لب ها ذکر می گویند و چشم ها او را می جویند.

اینجا، دعاها اثر دارند و همه از همه چیز خبر دارند!

اینجا، دعاها به آسمان می روند و زودتر مستجاب می شوند.

اینجا، هر کسی در جوشش و حرکت است و سرشار از برکت.

اینجا، پناهگاه بَدان است و جایگاه خوبان.

اینجا، جمعه ها نیز باز است و دل ها، پر از سوز و گداز.

اینجا، شب های چهارشنبه غوغاست و فضایش سرشار از راز و نیاز و دعا.

اینجا، از «مفاتیح»ها، دل نمی برند و «قرآن»ها خاک نمی خورند!

اینجا، تسبیح ها منتظر نمی مانند و منتظران، زیارت نامه ها را عاشقانه می خوانند.

اینجا، تکه ای از آسمان است.

اینجا، تماشاگه راز است؛ بوستان نماز.

اینجا، همه آرزوی شهادت دارند و از مرگ در بستر بیزارند.

ص:۱۲۹

اینجا، همه از همگان بریده اند و به خدا رسیده اند.

اینجا، دل ها آرام می گیرند و پلیدی ها و زشتی ها می میرند.

اینجا، همه باهم هم زبانند؛ همدل و مهربان.

اینجا، برات کربلا می دهند؛ به شرط دعا.

اینجا، دل هوایی می شود، نینوایی، خدایی.

اینجا، همه هنگام رفتن، اشک می بارند و دل هاشان را جا می گذارند.

اینجا، همگان از صمیم دل و جان خرسندند و بیهوده نمی خندند.

اینجا، نذرها را جواب می دهند و کسی را نا امید، باز نمی گردانند.

اینجا، تجلی گاه نور معبود است، سرای مهدی موعود(عج).

اینجا، تکه ای از آسمان است؛ مسجد جمکران.

هنوز منتظرم /حمیده رضایی

خبری نیست، قاصدی نیست، کبوتری نیست. گریخته ام از خویش، گریخته ام از روزها و شب های طولانی و تکراری، گریخته ام از تاریکی.

انتظار، در تنم می دود و مرا چون سواری در مسیر توفان های داغ، به پیش می برد.

تو را پای هر دقیقه انتظار می کشم و انتظار، روح آشفته ام را آشفته تر می سازد. انتظار، گلوی گداخته ام را می فشارد و می بارم از جان.

چشم هایم را به پیشواز آمدنت فرستاده ام تا مسیر آمدنت را بی فراز و فرود، به نظاره بنشینند.

گوش خوابانده ام به جاده های منتظر و با هر نشانه، آمدنت را بیشتر از پیش مشتاق می شوم.

پشت تمام پنجره ها چراغی گذاشته ام و از هر شاخه شب، فانوسی آویخته ام، شب بر زمین چنگ انداخته است و روز، منتظر آمدن توست.

شب بر زمین چنگ انداخته است و روزهایم سخت فشرده است.

شب بر زمین چنگ انداخته است و سیاهی در رگان خشک حادثه می پیچد.

کجاست چلچراغ نگاهت تا تاریکی خاک را در هم بریزد؟

کجاست دست های دادگرت تا این همه بیداد را خط بزند؟

خسته از پیوستگی این لحظات، صدایم در خاک می پیچد، مباد روزی گام هایت خواب خاک را بشکند، اما چشم های مشتاقم در حصار فراموشی باشند.

مباد خورشید را زمانی میهمان این روزهای تاریک کنی که سال ها گذشته باشد و چشم هایم در تاریکی خاک فشرده باشند!

هنوز انتظار، طعم گس ماندن می دهد و جمعه ها هنوز چشم در راه، ثانیه ها را به چشم می کشند و گوش به زنگ آمدنت مانده اند.

از هر دریچه سراغ چشم هایت را از خورشید گرفته ام و از هر جاده، رد گام هایت را ؛ اما هنوز خبری نیست، قاصدی نیست، کبوتری نیست، هنوز منتظرم.

بوی نرگس /میثم امانی

صحنه تاریک مانده است. چشم ها در سیاهی. پرده ها را کشیده اند، جاده ها را نمی رسد که قدم به سوی روشنی بردارند.

جاده ها همگی غرق اند در سکوت.

کدام کبوتر سرخ است که پیغام سرزمین های دور را می آورد؟ کدام نسیم، بوی نرگس های تازه متولد شده را خواهد آورد؟

حیات، در رگ های جلگه ما خشکیده است. ورودی شهر، از هجوم دزدها، راه بندان است. چه کسی درهای آسمان را باز می کند؟ کِی آفتاب، خود را به زمین معرفی خواهد کرد؟ صبح، کی از راه خواهد رسید؟

مزرعه دلمان را با بذر تردید شخم زده اند؛ باران یقین، کی باریدن خواهد گرفت؟ بادهای امید، کی وزیدن خواهد گرفت؟ آخرالزمان است دیگر، داستان خلقت به پایان نزدیک شده است.

ص:۱۳۱

خستگی دوربین ها جار می زند. نگاه ها همه پرسان اند؛ دست ها همه آماده؛ همه می پرسند: کارگردان عشق کجاست؟

این همه سیاهی لشکر پشت درها روا نیست ؛ چه کسی جواب این همه تماشاگر را می دهد؟

چه کسی از دزدان کربلا انتقام می گیرد؟

اندکی صبر؛ به خدا می آید!

«دارد به روان خسته جان می آید

از یوسف فاطمه نشان می آید

ظلم و ستم زمان به سر آمده است

برخیز که صاحب الزمان(عج) می آید».

بهار حضور /عاطفه خرمی

به هر چه نگاه می کنم، به انتظار تو ختم می شود. به هر که شکوه می کنم، از تو سخن می گوید؛ از تو و از فردایی که بهار حضور توست، از تو و از اعجاز سبز نگاهت.

دلم از طلسم دنیایی که هر گوشه اش زنگار بی عدالتی و فقر و فساد گرفته است، سخت گرفته.

کاش می شد کمی در هوای سبز مهدویت، نفسی تازه می کردم! غبار سنگین این همه ظلم و دروغ و نیرنگ، حنجره ظریف احساسم را می آزارد.

من به دنبال روزنه ای می گردم که نسیم جان بخش عدالت را در جان خسته مردمان این روزگار جاری کند و واژه های فراموش شده برادری و برابری را دوباره در ذهن های افسرده شان زنده کند.

و نام تو آغاز بیداری است در انتهای شبی طولانی که خواب سنگین غفلت، چشم ها را فرا گرفته و دل ها را به انجماد و بی تفاوتی عادت داده است. کاش تو می آمدی و اعلامیه جهانی حقوق بشر را با سرانگشت تدبیر و عدالت می نگاشتی، آن چنان که هیچ کس نتواند از مسیر روشن کرامت انسان، قدم فراتر نهد! کاش تو می آمدی و خط قرمزی برای طغیان انسان ترسیم می کردی؛ آن چنان که دیگر هیچ کس با هیچ بهانه ای نتواند حقوق بشر را با نام بشریت به تاراج برد!

کاش تو می آمدی و بساط زور و زر و تزویر را از پهنه روزگار برمی چیدی و حکومت سبز سعادت و عدالت را در عصر ستم زده معاصر برقرار می کردی!

تجلی حضور /حمید باقریان

در هوای شرجی انتظار

با دلی شکسته و بی قرار

در انتظار توأم؛ ای بهار!

تا بیایی و شکفته شوی در سرزمین بی کسی های من

تا بیایی و سبز شوی در کویر تنهایی من.

سال هاست که منتظر تواَم

عاشقی نشسته به راه تواَم

سال هاست که منتظرم تا یک قطره از نگاه تو، از آیینه چشم هایت بتراود،

تا در زلال نگاه تو غرق شوم.

سال هاست که منتظرم،

ای تجلی حضور، ای آیه های نور!

تا با تو شکفته شوم، در آبی ترین هوای عشق، در زیباترین لحظه های زندگی.

سال هاست که منتظرم.

ندبه خوانی /معصومه نظاری

و باز... هر پنج شنبه زلال اشک هایمان را به پیشوازت می فرستیم و کوچه پس کوچه های دلمان را آب و جارو می کنیم و به انتظار می نشینیم و تو می آیی و گرد خستگی و دلمردگی را از دل های منتظرانت می زدایی.

چشمانمان را به امتداد جاده زمان می دوزیم و به انتظارت می نشینیم تا تو بیایی و طنین دل نشین گام هایت، لرزه بر دل ستمگران بیندازد.

هر صبح جمعه ندبه خوان آمدنت هستیم و برای ظهورت دعا می کنیم. اللهُمَّ عَجِّلْ لِوَلِیِکَ الْفَرَج.

مولای من! می دانم که می آیی و برای آمدنت کوچه های دلم را ریسه خواهم بست. می آیی و برای آمدنت عرشیان و فرشیان به جشن خواهند نشست.

به انتظارت می نشینیم و جرعه جرعه خون دل می نوشیم، تا تو بیایی و پرچم عدالت را سایبان خاکیان و افلاکیان کنی.

دانه های الماس اشکم را تسبیحی می کنم و برای آمدنت «العجل» می گویم.

خانه مقوایی /عباس محمدی

نشسته ام لب ساحل، پری دریایی!

سراغ ساحل متروکه ام نمی آیی؟

به تُنگ تَنگ گلویم هزار کوسه بغض

و تور پاره دل پر شده ز تنهایی

به سنگ سار دلم می نشانی ام هر روز

در این سکوت گره خورده معمایی

در این حوالی از این ماسه های نامحدود

نمانده منظره ای بهتر و تماشایی

ز رد پای تو کی بوی سیب می ریزد

به روی مرده این خاک تلخ تنهایی

هنوز بوی تو از آرزوی من جاری ست

هنوز نام تو ای آخرین اهورایی

چقدر سایه نشینی کنم در این ساحل

دلم گرفته در این خانه مقوایی

نیامدی /عباس محمدی

هر هفته تلخ آمد و رد شد، نیامدی

خورشید زیر سایه لگد شد نیامدی

بغضم شکست، تکه ابری ببارد‌ت

آب از گلوی حوصله رد شد نیامدی

گلدان شمعدانی ایمانمان شکست

تقویم ها بهار حسد شد نیامدی؟

هی گیج می رود سر دیوار و آینه

هر عصر، حال پنجره بد شد نیامدی

گفتم بهار بی تو نمی آید این طرف

گفتم «محال» بی تو شود؛ نیامدی

گفتم که: کاش می شد از این خلسه بگذرم

یا جاده پلک می زد و... زد، شد، نیامدی

نخل قنوت /رقیه ندیری

بگذار این آتش درونم شعله ور باشد

حتی اگر حرف و حدیث خشک و تر باشد

می سوزم و می سوزم و می سوزم اما باز

می خواهمت، می خواهمت جانی اگر باشد

تقدیر از روز نخستین این چنین بوده است

آهوی صحراگرد همزاد خطر باشد

نام تو را وقتی بکارم یاس می روید

بذری که شاید قطعه شعری مختصر باشد

نخل قنوتم شاخه هایم همچنان بالاست

در ریشه ام حتی اگر بیم تبر باشد

حالا چه خواهی کرد با روح زمین گیرم

ای کاش معنای جوابت بال و پر باشد

تصویر زیبایی است اما خوب من! تا کی

گوشم به سمت جاده و چشمم به در باشد؟

نگاه تو دریا است /ابراهیم قبله آرباطان

خنده هایت خلاصه خوبی ای نگاهت چکیده دریا

دست در دست بی کران داری، چشم در چشم آسمانی ها

در بهاری که زرد می رویند، در بهاری که زرد می مانند!

سبز می آیی از کدامین سمت، سبز می رویی از کدامین جا؟

جمعه هایی که بی تو می گذرد، ندبه خوانان گلایه مند توأَم!

از دهان تمام شب بوها، از زبان چکامه های دعا

یک هزاره به راه پاشیدند، چشم ها را چکاوکان حضور

یک هزاره هنوز منتظریم، کوچه ای را که می گذاری پا

های و های ای بهار بی پایان، در هوای هزاره تبعید

تا همیشه نگاه تو دریاست، زیر الطاف لایزال خدا

ص:۱۳۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹